



بازدید شد
۱۳۸۲

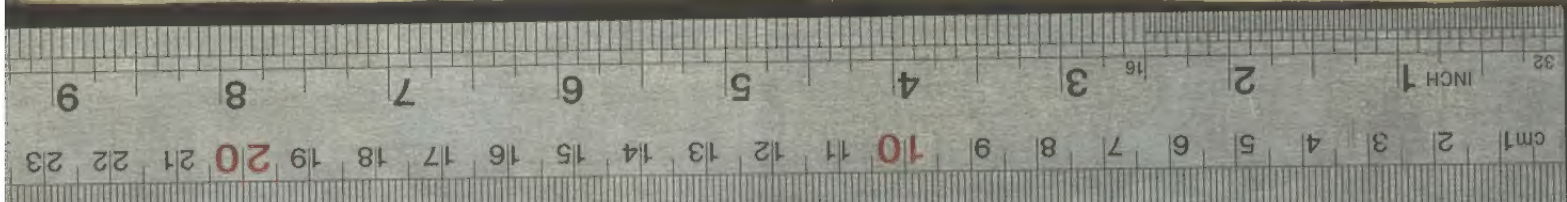
۸۹۰۲-۳	
کتابخانه مجلس شورای ملی	
کتاب: دیوان نظمیه لاهیانی	
مؤلف: علامه	موضوع: خدای بنی عبداله در ۱۳۱۴
تأریخ: ۹۱۰۰	
شماره ثبت کتاب: ۱۵۳۴۸	۱۱۸۸۷

نسخه - فهرست شده -
۹۱۰۰

کتابخانه
جعفر سلطان المصطفی
باز ۲۰۰۰ قمری



کردار و از کرمها سوس که درین	از کرمها سوس که درین
ای زمین خست و بیخست و بیخست	ای زمین خست و بیخست و بیخست
بر یک شکست جزو کل نور اولین	بر یک شکست جزو کل نور اولین
سرشتی ز در آتش شاد و بیخست	سرشتی ز در آتش شاد و بیخست
مدرخ و از بیخست و از بیخست	مدرخ و از بیخست و از بیخست
مشابا که درین و بیخست و بیخست	مشابا که درین و بیخست و بیخست
کرامت و بیخست و بیخست و بیخست	کرامت و بیخست و بیخست و بیخست
دکله و بیخست و بیخست و بیخست	دکله و بیخست و بیخست و بیخست
کرمها و بیخست و بیخست و بیخست	کرمها و بیخست و بیخست و بیخست
لب و بیخست و بیخست و بیخست	لب و بیخست و بیخست و بیخست
کرمها و بیخست و بیخست و بیخست	کرمها و بیخست و بیخست و بیخست
کرمها و بیخست و بیخست و بیخست	کرمها و بیخست و بیخست و بیخست





از چهره شسته شد بر سیمین	نور خنده و شادمانی و دگر چهره
کرد و از برج غنچه غلاب بر دهن	بهر چهره چون بلبل که ز غنچه
تا بیاصل حق شود غلاب میان کف	تا خرد و شیطانی از رخسار بی
و شش کرد و جوئی رون و لک	در شش و دگر بوی خنجر رخ

برون بکینم از تن لباس بیانی	اگر و هر فلک خلعت سیلانی
که زلفا دزدش طعنه پریشانی	و در جان شسته و چایه ز سرشک است
معال عید و میداد سپهر پشانی	که بگویند بر چو ز غنچه است
فکند است مراد طلسم پیرانی	لکه و ساحر بجز فریب یا رباب
که شش صغیر دل است خط پریشانی	درست لک غنچه بود سبیل زلفانی
اگر نیل نپیرد و بوی را می	سرنگ کردم شش خضر راه شده زلال
بچشم اند سوزد لکه و حیرانی	فروغ روی تو آنجا که غنچه سپهر

چه خنده که تاب خضر زخم مرگ	بیا و اصل تو تو غم شراب عانی
میگم که سلام چون شوم که حسود	و لم بدیر محبت نکرد و برسانی
سوادیده من و دشن از لک شمشیر	که نه یاد و چشمتی دلم غنچه
که بر شغره و بجز فنون فتنه کن	نهر اصل جو و سف کند سستی خوانی
شب فراق تو از بکده دید و خون نشانی	نخل و دید و کنش است بر میانی
بکشتی که نگاه تو جام ناز دهد	نهال تو به برادر و گل پشانی
بجای که در غمر و تو زهره و عانی	خود و خضر و در شک چمن پشانی
برق شکوه که میخواست صدر کریک	اگر ز چشم تو کردی لکه پشانی
زلف و یوسف چند صدانی و پشیرش	نمود بهر محبت هر که زندانی
شبی تا و دلم در از سواد و خطش	که چشم نقل نپیرد و به پشانی
ادیب غنچه طلسم زبان که و طعن	که ای غنچه تو مانع روانی غنچه
برازد آن کشای بید و محصور	که حیرت آنش کند شادمانی

علی موسی جعفر که اسب زوار	کلب بومش بر دهر کدافی
نصیبت طوفش بشی برابر کرد	دل ز غایت شوق کمال حیرانی
گرفتند و بر غنم غنم طعن زدن	کوی دوست شراب بوی دانی
نواب طوف عرش پنج چرخ می کشی	حدیث مجر صا دق چراغی خانی
شاه از زنده ایمنه سپهر بنمود	کودت روز تو شیر خدای پریشانی
چو ابرج تر بار و سنا زنده دند	برق خود عدایت کلا بارانی
کر ز مشرق ای تو کرد و کب ضیا	که صی صا دق گردیده مهریشانی
بهار سوی جهان بچوشت بخت	سیر غنم تو چیده و بساط رضوانی
نجد و کلا و ملک ایر تو سیکر و	بروت غلبد برین را بکس پشانی
بر که تو اگر مودر خواهشی آرد	باد و در کرم حشمت یلانی
نیغم غلبد برین بختش غایبی باشد	کند ز بزه خوانت ملک چو بهانی
چرا ز مشرق شدند و مهر و	اگر نه یوسف خورشید کشته زندانی

براهیم که ز کوی تو سحر کرد بر کوفی	بد و رسد چو زینهار سحر کردی
اگر زابر گفت قطره چکد بلب	بکوش چرخ رساند صدای جانی
میسر پیش تو کر بر شام دل بوز	کند حساب نفس حفظ طبع نیانی
چو صحت تو کند حسن انکداری	چو صیبت تو کند زار انکداری
اگر بچو امش غنم آشوب سر بانی	بزلت یار کند شکر آشیانی
زینت تو کشتی سر کرد و کر نه قدر	رساند دست پیش نیسانی
جهان نقد تو چون شکوه سپهر	برون بود زنده شهر بند استانی
غبار را تو روزی نیم بر باد پریش	سوزی کند اینجا عبیر افشانی
نیمه زار که استکان سیم و حکم جان	داشت حرف کن از خطاب روحانی
زنده بودی لایزال سر عجز از	ایام خاصن بخت علی عرانی
زینت تو بهر پنج تو بهم بر نام	بیا هم چرخ نواز مذکور سبانی
را بزمین بدی تو کفتم او می گفت	کرا نوری بنده جابر از شادمانی

زبان می کلیم بید تو کو یار است	چانه می و چه ز دوستی در خفا می
میشه ناکش شاد غصه و قدر	و بد زلف بتان زینت پریشانی
دل عدوی تو ناروت واد با صند و غ	پیشینه با و کونسا رجا و حیرانی
سجد که بشیر عشاقی محبت کام است	نقش پای زردان عشق محراب دشت
کی بجایه تسلی خواب راحت یکم	پهلوی ازاده مردان باغ شریک است
خشت بزمین خرمی خندان در دست	که صدای بر سر است باشد زلف سر است
زق قارون خاک کردید از لکله گویند	کجاست زیر پای محبت خردنی
چون سر زلف پریشانی بزم چیدایم	جذب افتد به چون مارا چو که در کباب
خانه بدو شمع کل در طوفان یک نیست	کشتی از او که ز افق است ماضی
نست کشش و قبا آسمان بر سر	نقش پا و زرد کشتی و دریای قبا
سزاین بدست و پای یکی پروان کنم	بکرم چون دانه سر کردان برین است

با دورای محبت سهر سر کرد و دایم	نقطه صوبه باغ عشق حرف مدح است
چاک در جیب سونل سهر سر کرد	مقدور کار کار سنا از بند جاست
کام شمت که نباشد کی بترک میرسیم	خلف دور وادی سید پیش از شمشیر
تا شفق خون دل با موج صافی مسینه	سر کجا دوری نکشاد و چرا در جام
از گل دغ غمگینی شوم محروم اگر	دست من در زیر بارشست و نکش
محبت عشوقی غمگینی مراد و دوست	اندر توان بر زبان آورده حرف مدح است
عین و قادم که غمگینی خانه زانو سر کرد	غیر و صد غمگینی که کند کفری خفا
از سیمان و به اقبال میا بظن	تاج دولت بر سر است از سایه لطافت
سکینه دست احسان در جهان از نای	بر سر کشتی که غمگینی کلید مدح است
بیا سیمان چون صدف پرور از پریش	بذل جام پیش جو دست نشاند و کد است
دولت بنادید از در شایسته و دایم	جام می در دست ما سینه یکی است
تا مرین سهر وقت سهر و پای جو	پهلوی روشنندان خالی نقش بر است

4-79

روزگار نیت از کمال برینان کرد	مغنی شود و ترا از کجاست عالم کجاست
چون تابان نور خلق و جو دار است او	مطالع صبح و فاد مشرق مهر سخاست
بول در یافت دار و هوای سیری	از پریشانی کند که خاک کر بر سیر
مجاها گشت سامان بر سپا بایست	از تنی دست کف بیا دم چو نقش پاست
نزدیک پیغمبر از کلام دست میزد	بر کسب نری در کفش کرمت ریختان پاست
تا بر دیر پادشاه توکل خطیب	خضرت تا براه پی نپازی ریختان
تا روز فتح دل در دفتر خطیبی	نشد قبال بر سایر بال کجاست
از دل در یافت جویش مردت کم بها	ز آنکه دست در زشت حاصل از پاست
چگونه انم شد دل جلف چون ما	که کج دافع تو دارم بسینه انکار
نغمه زدن بنان من توکل صبح	تقدیری ز بستان زلف تو شب تا
فرا چشم بیست قران اند چون	غلام روی چو ماه است کل عینیه بها

بجز نیت خال تو تا قمر تا مار	بیا و دور و خط تو عین سارا
دیدم از چشمی نیت را میوستان	نخیزد و نکت ظفت بناهای حشمت
روان وطن که نسیم دو حسنه دار کلام	بر این چنین که نویسی شمس روید کلام
که زلفه زور کشت زشت نرود	ساک زمر کلام تو شد و لم آرزو
نیافت عین از روی چوین کل رخسار	زنده زده کلی چون تو دید کلام
ز سر و شور برار و قیامت رخسار	بکشتی که خرمه نه نهال قیامت تو
نه بخند تو دیدم سر و رو کلام	نه کلامی تو دیدم شمس کلام
که دست جام که دست نیت و نیت	نظر چشم تو سر جوش بیا نیت
که دیده است چو خط تو مور انوار	که دیده است چو خط تو مور انوار
چو عاشقان تو کیسه زده زده	عالم عید نری که تو کشته ابرو
دار از اگر کبک زده بدین نیت	بر چشمم جهانی میا و جلا و رود
کشد انش حسن تو شد رخسار	زنده نیت که سوز و جانی از نیت عشق

در این کتاب
در این کتاب
در این کتاب

کریم در این کتاب از روز اول	چو چشم تو بینم ناز میکند مکرار
سایه شمع و بر من در ترانغ نماز	کت برشته زلف تو سحر زینا
خبر تو ریخت و در کسی نکرد	چو چشم من تو از خواب غفلت بیدار
بینام کل غمت شکفته نیست شکفت	اگر ز دور و دل آتش را در دم چو شیار
زخوی زار که عشق و ز ناز چو حسن	رشد ز سبزه خط تو در دلم چو غبار
باب لطف بشوید ز لوح خاطر من	حجاب حرمت صاحبش از دور
زنی مقاب مثال از سه عالم	زینست سار و دیدار زین ملک مقار
کجی کشن می تو هر کرد و ن سیر	نمی ز چشم فیض تو ابر کوه سیر
کدامی بذل گفت و از کج بخشش نکند	میقم خاک درت را از زلفانی عا
عجب جاء تو خال حریف بخت همای	محو جان تو خال شکرک بخت
کسی که حرمت او قطره را کند کوه	حجاب دست ترا کرده ابرو که مر بار
کدام دهن را دید ز عهد و خفت	که کج روی زمین نشمار یکدین

بگشتی که کند خاد تو میسر نیست	خران پرک نمانش و گریه بار
بگشتی که کند عدل تو بر او ای	کل نشاط توان پیدا بر سر دست
بر کسب ز عیای ز دور کت سایل	در دم بر دکنجا و کمر کش بقتل
تو ابر فیض و کج گرم چو کبیر چکان	تو تحمل چندی با کس چو کج پنا
زین بخش خاد است ز دور و وقت	مقل حاتم علی و شکسته بکلار
جرات گفت سایل فیض اعد شد	نیم فیض تو بگفت تا کل بخار
چنین که عدل تو سر بر کرد و عالم	کل خاک کند هم خندان پانی کما
بر کس که در دل سایل بار داشت	که آرد و بوار و ن مقل زینا
گفت ز بسکه فریدار در ده دست	خود بخت در دایه از دل انکار
در آن چمن که خور و آب زینست	چون که خوشه کوه را آید از آفتاب
اگر رسد بخرام بیان ز پاس تو تاب	بجاده از دل عاشق کبیر ترار
عمر دست فخرین جمال شد بار یک	سایه شمع تو از این غمت در جوار

سازگار که از زمین لایزال گزینی	سازگار که از جهان شود عالم
چو حکم عدل تو کرد در جهان تمام	گرفت جگر میراث خانه عالم
زبان آینه را و ز سر و پا بخار	قمر و چین از خانه تو شاد است
بجز خویش کند اقرار تا شمار	شمار هیچ که کند حساب و پر
کند در طبق مهر بر سر تو شمار	ز کار آینه تو شرف فلک است
کیت خانه سر آینه است در قمار	زین معن تو چون جلوه کا اهل است
بدان سر که تجسس کنی کم اقرار	چو غیبت در خورج تو گوهر نظم
دام ساختن بر خورشید تابو در شمار	نیمه تا که بر خورشید فلک لبرز
بصبح و شام کند تا زمانه لیل و نما	ز روز و شب کند تا فلک سنین است
از دیده و از تو بگوشت و استخوان	ترا و جسم را و ز کار کل بخشید
یکند نام زمان جان ساکت در آینه	که فلک برسد که برسد که تا بداند

آسمان بر مدار پادشاه و در آن	حکیم عالی شد بر پند و حکایت
چشم دولت از حمار قطعت خفته	نشان جام عجات کرد پندار شسته
شرق و خورشید باشد در آینه	خاطر روشنند آن فیض آینه
خازان مبد فیض ازین کرم	کرده اند او را شکر کباب هر وقت
جای در تو در آید و کام شد	نیامد جوهرش کباب و بی آب
بوی سر و سیلاب و آینه	دید و معلوم در خوش خانه عالم
آفتاب عدل از پند و روی نور	که کبک کلاه کند که از آن کرد خط
خبر دهان باغ از چرخ و سلم کرد نخل	که کلاه در است پیکر کی پند نخل
لب می بندد و شامش از خورشید	که بیدار خون و آن ساز و بان
تیر از بیکد و شمشیر سخت میا لده بود	از کمان نافت پروان یکا که بود
که کوب بآب و رنگ آن بقیه شمشیر	جای در آینه از رویا فیه تو بود
در دستان تو فیه شمشیر او شد	شد شمشیر آن غیرت در کمال بود

ترونگه افق و راجی بدار ای	برخ از ماضی مستقبل را از دقت
هر چه چو شمع ده فانوس بناید شب	که قند عکس می با قوت کینش بر سجا
راه در روز و شب به راهی او روی	چسب او که کند کعب فروغ از آفتاب
چون کاشک و پی برادر که بخواهد	مید و تیرش سپردادی رستم را بجا
تا آید از ابر عدلش خانه عالم رسیده	اسک مظلومان بود و رویه چو آب
بیکدیر زست از موج کرم بکوشش	روح دل محبت از دزد عجبی بجا
اول دریا کف حکم قضا سرمان	بود حاتم بی بها و عدل کسری چپ
دست بزرگ عدلش که زنده قضا عینش	در کند زلف و لعل عارض است به دنا
در جهان عدل و طول او را و شکون	بخت چون سر سبز که دوش با شاد بآ
جلو حسن طلب و در خا و خار و بستر	با وجود شمشیر چشمانه جو و آفتاب
زبان غر ز شاد وین باشد که چون در	آردی او بود از خاک راه تو بر آب
تبع عدلش که درین میل افکند در راه	صاحب میل و علم و حسن با کف تا

از خون تا سر حد بعد از جنگ گشت	شد مغرور بر شایسته عدلش از کفا
هر که زانیده بود فیض او کرد و رون	نبست که نوزد امید منون از کفا
از بیدت که روش لام رهشیدم	ای ز عدلش زود کار شد و فصل بجا
و نکفت کرد و اند از عالم با ترا	طاق بر او حساب دعا کی بجا
حاله در کوشش از حلا و صبح و ترانه	در عجبم از پر و زرد و عربش بجا
آسمان سپید بر خیزد و دیوان کرم	مصح ذات بیون ترا کرد و انتخاب
بر تیغ خورشید را که آسمان سازد و ش	تا درکت از دیرینش بر پا بر کفا
روز بجا جا را پسند چو بندی بر بدن	چاره را از یک سپهر اینج بر افکار دنا
تا رسد و این فیض تو که کم جند	کاسه در یزد و در کف بر دار بجا
میل از دیر چسب که ن بر تاشد چو شاد	همه از هم سین در کون کون بجا
تا سر زلف و دوس کلاه از تو تاب	میکشاید نیش ترا از آفتاب بجا
صاحب آتش با پای تو چون کسند	اگر کوفت سپهر از کرد و چون بجا

لطف و قدرت مرده را در بزم و دیوان	جنت است و صد نعم و رخ است و صد نعمه
مهر لفظ مشترک گفتار و کردار است	سختی خود و سخاوت نیست فرقی در کتاب
اسکندر کرم و دهنده انانیت و غایتی	میدانند سر و اقبال را برایش در آفتاب
با و هیچ بود تو برشت مایی که زود	کنج باد آورده را نماند مگر در حجاب
در زلف و مکرری در تو رخ شمع	بی سخن تبدیل خواهد شد بد و ناصواب
آب و شکر و طبعی از نثار و برکت	آب که مگر کم نکرد از هر شیر آب
توت مع سبب است باشد از بار زدی	ز این زخمی در دست میخیزد شیر آب
با نکت تیر و شمشیر لاف پرور از اند	چون حکم چون شود تیر و شمشیر با خطا
تینت از برهان قاطع تا بد و صفت نو	کشور سیاه شد پاک از قور و اضطراب
بهر خون سازد زو احوال سپهر و نظم	کرد و از از تریت بر تو برنی سرباب
در دوزخ و دوزخ و دوزخ و دوزخ	کیست حامد و کتمان خود کند در مانتا
چون آتش از دوزخ است حال از مانتا	زهر و شیر از دوزخ است که در آب

خیمه چاه تراجل الین باشد مطاب	در که قدر ترا که می نشین باشد سپهر
ترک و نایب و سبب مایی در یک کانتا	یشو ناز و توب چون چو فصل از فیض مهر
مولوی استخوان احمد موسی بخواب	درید و بود آن دولت پند را اقبال در آفتاب
خواب مردان خدا تفسیر دارد یک کانتا	بهر تفسیرش نظم در سطر و پاد چاه
انکه سازد بند و مداح را عاقل و نایب	بند و مداح یا نایب چاه در ترک
نمونه شک صفت درین چاه و نایب	درین آموختند که در هیچ طبع را
لطف تو حاضر را بی طبع من پاد کانتا	مکشین زوق ز شمع و خواجه که
از تو که نشن خود ناموس است و آفتاب	بچنین که خوش است چمن برین چاه
از بی اخذ و طیف نیست دعوی عجب	دری که از فضا و لیا با نفاست شوم
تا که اورا اسب و سیاه و خوار و حجاب	صفت تو را چشیم دارم و ایری و تیر
زلف معنی آمده از لفظ و هر شمع و آفتاب	کرد و بر آن تینت نظمی پیش از لیا
جام لب بر زکر و آن دوزخ و نایب	بر طلفست و تو ساقی جهانی فیض

نه چاره دارد و هر سپهر سازد بخت	منت از بر کف ارون در این بخت
بر سپهر کارنی باد و در پیش	باز نمود دولت سپهر و آفتاب
بباید نماید هر یک که خشن	نیست همش نعل صفتی قله سنان
غریزه نه بخاک و در سپهر	نیافت یوسف عشرت را با نیل
بناست نه زین طاع میمون نعل	بناست که اندازد زین قفسه را نعل
زنی مدد بر شاهان خد صدها	زنی شپه می آید از سر کمان
که در جود تو امر و زنده میگرد	بسان خضر نمیرد چشمه حیات
بر درنی تو کرد قضا و بخت	تراز بهدانی ضلیمه آستان
اصحاب که با تو میگرد	سپه با محمد علی باکی زمین زمان
بغیا که در این راه چه کرد	روزگار و آن دست نوحه بخوارگان
خفتن است و بکس نعل عهد تو کرد	مخای حاتم علی و عهد تو کرد

نهی عجب شایسته ز بس بود عاقبت	هیچ شایسته چه او شود عاقبت
بمن هر چه در این شایسته برانیده	نه از قضا نیست جوهر لوان
ز بس خفتن تو روز در فقر و کسب	بکس خفتن تو نه در فقر و کسب
زنی هر چه شکری که بگوشد بخت	تراز بر سر کمان
ز بس جدان تو زیارت کردش با	ز بس همه تو زیارت کردش با
ز بس خیرت امید میرد به عیت	بر بد دولت جاوید میکند
به ندمم که بدو من ندم گذاری	و نیکو بخت تو را نوشته است
چرا در این خلق و در منو زیست	ساز حلف تو باشد که در جان کین
ز بهر یوز و زنجیر و دوش شوی نمید	بجز او که داشت چرخ چون رجا
سازد دست چرخ بر سر دولت سر	نعل هیچ که میت بکشتن حن
دو چشمه ای در میان سحابی بکشت	چرخ چرخ جوهر تو شود بکشت
نه زاری تو روشن جوار از ناخوش	که ز جود تو خورشید بر آید

کند غایب کجاست تبار رغبت	سده کسب و خایه ز تو کرد
بیکس برکت مت شاد و کند	طریق دور نماید ز خایه سندان
بعد از نا و غیبت چو بست کرد دل	کست نمره بوزر جبر و غیبت
جست تو غیبت بدست تو با من	محال غایب شده غیبت ز جانی
زای روز اندکسر شیراز	رسیده است بزمی ز روز و هفتاد
باقیت نموده کفایت حاجت	با فرین نموده خواند خدایا
اگر بعد تو بستان ایوب	صفیات ذات تو میگردم طبع و دل
خصل خود تو غیبت نماید و انصاف	عید بعد از کرد و کردش دور
نجات و کرم و عدل چو است آن	نیش و چو هر دو در دست و دندان
بی نوبت و پاک میکند روشن	سود و نفع غیبت قدرت بزدان
رسد زدن دست تو فضل و تقدیر	بکتهای تقوی و پندهای کز ان
رسیده کوی سعادت چو بر نوبت	ز انجا رسد هر که زده غار من

کند غایب کجاست تبار رغبت	چند منفرات چو در کن جهان
بیکس برکت مت شاد و کند	کدوی غیبت برکت ز کشت زریح
بعد از نا و غیبت چو بست کرد دل	ملک شای تو خواند غیبت طبع
جست تو غیبت بدست تو با من	که مسدود کرد دست تو ز جانی
زای روز اندکسر شیراز	بر در کار تو نماند زان
باقیت نموده کفایت حاجت	چند جفت با بر و چو جفت با بر
اگر بعد تو بستان ایوب	نزدیک غایب و غیبت و چو جفت
خصل خود تو غیبت نماید و انصاف	رسیده زدن و جوی کوی جانی
نجات و کرم و عدل چو است آن	کل غیبت با روز و غیبت جانی
بی نوبت و پاک میکند روشن	بشارت زاییده فروزان
رسد زدن دست تو فضل و تقدیر	نوبت بر شرف غیبت میکند نشان
رسیده کوی سعادت چو بر نوبت	وی بر کس که کربت کند نشان

چو سحر شربت نور ز دولت تو بیه	نموده و بس در اغان و مهر کلزیا
خازن تو اگر در خلج برون کان بر	سزای کج قیل است و مت تو کان
حاکم سیف و قمر چون بیدار است	شی بکای یمن تو صف سلطنت
کشت حبیب تدرب روز	ز راه قنوج دریا کی گشت نقصان
توی چو بر جواز دی و بسا کرم	کنده خزان خدا کفنگار حان
بشیر خوش خبرت چشم ملک و نیکو	بسان نرواه مهر و شاد بستان
نور ز جانی بارش و اسب قد	بفرق میوه آن که خدای جهان
چو جد خویش نجیب علی سیل	نورانی قدر دوست از نه دران
بی بی صفت بر خیا قمر جوزنی	کنی قدر جسم اندامان بستان
بش بسوز بر و در راه ظاهر	بیت غم و غم و طبع نیر و جنت
حسود و نوز و زلف و بخت	بودیش قند خویش چو بستان
خزانیت که درون دور و دور	منق که خدای تو بر نوز و دور

بسم اگر بستم جمع کرد ساهانی	هم تمش تمش سوسه چو سبک ساهانی
بصورتی ناک که بود حضرت	پای هم سهندت چو کوشه و ناک
بشوری که بود عدل و جود سلطانی	بخوش نشین و رعیت مرید حسن
تو چون سر شوئی با من خجسته	شود رشقتی در این راه و ناک
روم چو فال میون من زنی بیخ	که به قید و قفس با به انداز
چون بساطت که کدک کدک	زین نارس با لید و تفت

کلی ز کتب و بوی رخ با بشته	نموده و عیب زید و ربا بشته
بفر و در شیر و جوش نبشته	چو خطبتان زرب رخ با بشته
نخچه زده و پرده و سبیل	که چون کاکل با سبیل و ربا بشته
کشت زان و چمن جد و زار	که خیزی تند و سبیل و ربا بشته
بمجموعه بوستان سر و نور و زار	چو جریبه مسعود و زار بشته

نقد عکس نغچه چو بر سر گل	نشانی لب لعل لدا باشد
ز شب نم کند یا من در قی	که چشم تک دل کبر باشد
نماز چسب در بر زلف	چو مینه که برش هوا باشد
چو باز آتی گل بخت و کدورا	دمان ناف اموی تا باشد
شش خستین ای کی است	که نازک نمائی بر او باشد
ز پیش خورشید بر صورت	که رخاقد و سرور قفا باشد
مور بر قفس در چشمه اکل	چو باناه عیسی از باشد
چو باز در کعبین هم چو پیش	که اشجار و کان عطار باشد
خوشای قلقل جوی که در باغ	چو کلخ خیزد و دوش بسیار باشد
شود و نه غمستی ز کس	که شوق پیشی بکفر باشد
کند عکس نغچه یو حقه بازی	که در آب خنجر و در باشد
از آن پد محسن کند شود باشد	که بر سبک کز قفا باشد

بهر خردی دور و دستان	سفیدار در باغ دیو باشد
بهار بهار بر قفس زلف باد	که شینه پرتو است و طرا باشد
پای خیار آید بر زلف کل	چو سنده و قیاج درم باشد
بسوس از آن کشته گران کس	که فصل گلشن به کند باشد
بیلا رسد سر در آینه زلفی	که زب خیار بن کز ابر باشد
بتر خون شود سانه زلف خونا	چو شمشاد اگر است بقا باشد
رساند و دغ کل زلفی امروز	که عصر جفا کمرشین باشد
زیر لب کل کز غم دست تنها	بهر نغچه مرسته کز قفا باشد
فرود چمن راز خود گنبد	کرد خنای پای سبب باشد
چو دست نیلوفس ز درامی	که در گوش بروی در باشد
نعل بگل ز نون سینه آید	چون چسب افغان و بد باشد
سکون ز کس شوق ز دست است	که شش آب بر سر در باشد

فرمانی جو نیت ستان بخت	که از سبزه در قید تاب باشد
کل عفری از دم صبح صادق	نخن خای کف و تاب باشد
چمن را که بختی برین صحن	بفرمان عدلش مو در تاب باشد
چو عالم خوشبخت نشد و چه	بشرف شاه سپهر تاب باشد
بسر زلفان دستور کار	در اندک شاکت تاب باشد
چمن در چمن بر صحن زیارت	چنان در جهان کشت و کار تاب باشد
ز بخت خاتم قلم نصرت	که در فتنان شبیه تاب باشد
ز فتنه زانست شیر از فتنه	که سال و ستم ز تاب باشد
با نیا برین دستور عالی	که در کف فارسی تاب باشد
بسر در کردن در آغاج درون	که غمیده بر در و لکن تاب باشد
کرده بود در صحن که بخت اول	بچشم سحر لعل تاب باشد
زبان لب و در دهان چرخ	که در رخ و شمع کف تاب باشد

برجا که قانون عدلی شود	یک خادم بر پیشم تاب باشد
نشن سوبه ی در و درستی	که در بود در بود چون تاب باشد
زبان زانست بکوی روشن	که در زانست از فیض تاب باشد
زبان بهمان گرفته رسد چرخ	که غمیت از صند تاب باشد
ز بر خاتم زمان چو خوشبخت	جهان را جو از در کار تاب باشد
چرخ زانست از نو گلکش	بسوزن انقی کوف تاب باشد
زبان سی قهرش چو در آن بخت	بر کف کف که در کار تاب باشد
زبان چرخ دی که در ویش ان	چرخ در آن دل سپهر تاب باشد
زبان به کسری و سامان عالم	بکشت بر کند و سپهر تاب باشد
سرو دشتی تو در کوشش آید	چو درین بگل کرم کف تاب باشد
چند تو پروانه همچون سمندر	ز اسب نش زان تاب باشد
زبان به دست قضا که پذیرد	که در ستم بر سر تاب باشد

تو ز فز شاه از ان باشی	که کوهر عجب است و شمشاد باشد
شماره از احسان خود بخت است	اگر حالت مسیه در بار باشد
تو در مشرق زمین و در شیشه بخت	کرم و نباتات و دوسه باشد
فروخته اگر آب و در ایام است	نشن زاید از قدر هست باشد
بعده در سنج تو نمران بخت	کرد بکشد شتاق ایثار باشد
زبان سخن چمن در کان غم	بجهت تو در صاف و ستار باشد
عجب از امانت که بر کجاست و تو	روان حکم شاهین و شفا باشد
بزرگ بستان چون پست است	کف خفته چمن بر دینار باشد
نزد که تبار جز جو خور و کلکت	که چون برینسان که بار باشد
و نام چو در کشتی تن عدل	عجب که در خضم تو دود باشد
چو جمع تو از جوهر عدل از نیک	سپهر زده ای تو پیر باشد
زده زنده نماند بهر زویش	زنده زنده عدل تو ثمار باشد

بکند خند سپهر و دین بند	و در بر خروشنه در کار باشد
نبار و چو قفسه و کران است	بغض حدت در گرفتار باشد
غزینی نیاید که خرسن جود	بعضی طبعیت سخن خود را باشد
و در سخن بر سر خست و ای	نفس بر سو و تو در شوار باشد
سپهر چو غمونی تو مضمون را	زبان بند سحر و اطمینان باشد
زاد با کشت و فخر از دود	اگر چون تو او دست و پا باشد
در دست سخن و عجب بر آید	که اگر کس را می تو معیار باشد
با صدن و حساب پان فخر	چو تفسی و نیکین در شفا باشد
بخت کند خوب و بد و بکلی	که نیک ختمی چون تو پند باشد
زبردست زن بر زبردست	که تا زبردستی بیکبار باشد
عجب و درم و ششم و هفت	که در زبردستی چهار و در باشد
که دست بر سبزه نرنگ است	بلی از سبزه بر دینی باشد

چو شمعان بر کجاست جشم سایل	نیشم صلب پرو بر دایه
حدیث نثار تو در گوش گویر	اگر چون حدیث تو در گوش گویر
کنیند مر جنتی و غار	کرم در میان کرم بر باشد
بر جان شود بیهوشه تی	معشوق دل شیرین را باشد
نکند آرزو در پیش تو نش	بر کجاست حدیث تو کند ارباب
می است غرق بکلیک و نسا	چو کفشار تو جملد کرد ارباب
منه مر پیان نماید سرو	تقرن چو د کاش بر باشد
برای و اگر ریشنه و درن	برق حواش سپهر بر باشد
چو من بلع است سیران بد	براق غم برق رقی باشد
بر حی انداخته دل است سیر	کرم من ای غم ز غم بر باشد
نوازش او در چشم حق	کرانم چو در حد و در است
در زبانی از بوی جان	برایک نمانی بکلیک بر باشد

بسیار کند سرو که سر در	نزد چشم من آن غم در
بسیار حدیث تو در گوش گویر	ترا جانم ای جان سر بر باشد
کدام سر تو نشود بند قبا	که باز تو نشود بند قبا
نزدیک کند تو در پیشم پندری	نمود و غم خوشی را در اند
نزدیک تو می باشد نزدیک	شد نه بود هم او از با بید
حدیث تو در پیشم رسد و نیک	نزد تو در اوراق کجاست
شکوه تو نشکند ز تو چو درین	بودش غمچه رسد بهمان بوا
بوی کربان حواش و آن در	زبان سوخته مغر از بوی است
نایب لطیف تو چو سبزه در کجاست	کر بکشد کجاست در و آن در
کرانم است چو در باری نام	کر چشمه است چو در باری نام
دری سحر زلف تو در پیشم	بر تو زلف تو در پیشم

بجاست بر دل کس گشت نایب	پری بیش بود در شرب و سیر
زیر کف سوار و شمشیر	با ستره ای کند میل چو سیر
بر جاده و از دوق چو سیر	مهر جاده ای است از من چو سیر
چو رود و دق نماید بر شمشیر	سیرم از زر کس میرساند شیر
سوار سازد بجای لطافت	که بر نهال کره است بار شیر
از رخسار مستان مود و سیر	ز رخسار شقایق چو سیر
چین بخاک برین شمشیر	بیاد او از دیر و سیر
درین دهنه که گشت خاب و سیر	زنده میند چو دهنه گشت
در این دهنه و بشت برین شمشیر	که سر در جو بود که گشت
چو دست شمشیر گشت چو سیر	بر نه روی شود دهنه چو سیر
مود زلفت شمشیر که گشت	اگر پای جان کل کند شمشیر
بدون بدن بر نه روی شمشیر	دور روی که چو سیر

بجاست بر دل کس گشت نایب	پری بیش بود در شرب و سیر
زیر کف سوار و شمشیر	با ستره ای کند میل چو سیر
بر جاده و از دوق چو سیر	مهر جاده ای است از من چو سیر
چو رود و دق نماید بر شمشیر	سیرم از زر کس میرساند شیر
سوار سازد بجای لطافت	که بر نهال کره است بار شیر
از رخسار مستان مود و سیر	ز رخسار شقایق چو سیر
چین بخاک برین شمشیر	بیاد او از دیر و سیر
درین دهنه که گشت خاب و سیر	زنده میند چو دهنه گشت
در این دهنه و بشت برین شمشیر	که سر در جو بود که گشت
چو دست شمشیر گشت چو سیر	بر نه روی شود دهنه چو سیر
مود زلفت شمشیر که گشت	اگر پای جان کل کند شمشیر
بدون بدن بر نه روی شمشیر	دور روی که چو سیر

چو شست یوسف ز شرف پیر	دشت صبح مهر خانی بر او نهی
تبارک که در انعام این سپهر	تبارک که در لسان این حبس گم
نمود هیچ دور از صبح غوا	بیتاق بروی و باز نشد قیام
باستغفار و سدر و بوی	چنان گویی باشد چو در شفا
اجاز تو زین و یک کس که	دانا و تو چنان حسد که روشن
کنده ز شرق و ای تو که گشت	بسان هیچ شود افتاب پشانه
ترنج علف تو بگشت ز صحر	بیا رفیق تو آتیه و گلشن
شکسته چمن ز ساد زلف است	در آن چمن که تو بگشت پریشان
مستاع جو در اگر دین و زمان	زانه غیبت که چمن سحر و رای
کف تو ابرو که قطر و خنده	دل تو کج و خرد و نور و کریم
چو شاد و پت بندیت در پناه	مسال بروی جو تو در پناه
چو افتاب مطی تو شد جهان	زوغ غیض و کربانت کشور

آفتاب جوهر جو در کج کند	شد چون هزار روی مهر
هوی بخت تو بر مرکب دارد	ز بهر افتاب جهان صبح است
حدیح و مسلم شغای پیر	بگو و قاف شود ریش اگر افت
ترنج و کنده ز افتاب و ز روی	کریم و بی غیث تو بگشت
بجگر شمشیر غیبی زلف پاد	بجس جو و نوحه تر اگر گشت
آلود بخت تو در و صفت تو	ببستی که بوی شمع است
جبار و غنای نور کرم نموده	ز شرف غنای جو و سید
بغیر نقش کین تو در برت کرم	که دیدم سحر و چرخ
کتاب دست تو هر چند مهر	نما گشتن جا و تو بگشت
ز نور رای باز و جوش شمشیر	جو بر کرد ترا که خدای کس
نور و غیث دست تو که کند	ز بهر و بهر غنای یک
ز زلف بتان منته بر شمشیر	بگر بگشت حیات و ز دست

بود جنب عقی تو بر نی سرو کرد	بود چشم خای تو بجز بر سر کرد
از نوز خویش نماند وجود خود خویش	ز مهره ای تو که بر توی بر غنق
تست و تو شد کس خسته خسته	که جرم جسم بود عینه دل
نماند ز کشتن تو بر سر تو	شود پیشه خا رسد که کعبه
پرور زدی کشته ای سوخته ای	اگر ز شمشیر کف آفتی رسد بجای
نظر تو رفت از دکان بستان	بغض عینی که بخورشید مرند
زده و چرخ تو یخوش کرد	ز گوش شحرت حاکم در سخا
رسید ز خرد زش بر بستند	چو فیض علم خدا چون مهر کرد
نخستین شایر کعبه بر جفتی	که یکم دوسه مصرع ز حال خویش
نماند پی صلی باشد جوهر نظم	چو فشان خیس و خاشاک
غریز بحر خسته خواند و خرد زرد	که غوطه خورد در بتمم خرد
زین شایر حق حسن زدم	که بسته فغض نظر زدم

بود بر سر کج کج کج	نماند از خود برین نصیب
برست نظری ازین زمانه	مردیاد به دست سپهر
مع خویش کن معشای صبا	در نصیب بکنید محبت
مکونه سر خوش بهای ساقی	بپای غرض محبت بر آید
نماند غم خوردن بر رخسار	بیا حسن کند غم بر رخسار
سندل سخن تا به چوب تاب	بر لطف شایر حسن بیای
نگاه اول عشق تا به حسن	بر دامن قیاس
مکونه حسن و به چرخ	در دامن عشق مستی

نصف یکم بر خسته از عشق و غلبه

در سواد عشق و شور و غلبه

که به هر چشم و کرا می کند	ز زبان نه زهره می کند
چو زان می بندد و در جبین	چو زان به هر چه در جبین

آنچه دید از حسرت و فلان و در حسرت	آنچه باقی نماند از کمال و کمال
خواب در چشم بودی ز چشم نخواست	خواب در کار و کمال و کمال
عکس شد کان تو در عینه دید و در آید	عکس شد کان تو در عینه دید و در آید
زلف کشیدنی و جان بداد و در آید	زلف کشیدنی و جان بداد و در آید
دید و بر پیشمر کردی و در آید	دید و بر پیشمر کردی و در آید
عالم است و این است و در آید	عالم است و این است و در آید
بعد ازین از مشرق میاید آید	بعد ازین از مشرق میاید آید
کز دست چو آید و در آید	کز دست چو آید و در آید
میدان بر سرش من کردی و در آید	میدان بر سرش من کردی و در آید
چشم می پوشد کمال و در آید	چشم می پوشد کمال و در آید
شاد و پشیمانی باشد نشان آید	شاد و پشیمانی باشد نشان آید
کرانه در هوا پشیمانی و در آید	کرانه در هوا پشیمانی و در آید

بست چو جیب که کج و ناخون تواند
نق بر وی تو خرمیست که مرگوش
حرف خوشش ز لبش چون نعل
زیر کفش در انداختن غمت یار
بافت معموری که نه باشد تیر
دستش بونی ز دست غمت گزید
نق حسانت در دهنش مستجاب
بر زبانت که کرد و در حقش غلب
که خون مهر جانست کنند زدی
کرد و با او زیانت که شکست قر
چون سخن روی خواند که کند حق
نه قی تو ز شرفین است نه

بست بسیار می آید و می جیب
سفر و ز نورین غمت چو ز شرفین
نقین حاتم زبیر بود که کینه
مردن ز کانی شانه شد آید
بست ز تو بر تو ز خوشی به یار
مهر کبری در جهان شرف زار
ز می صایب خود شود شرفان کا
یکجی ز زهر چشمتی در من آید
با وجود تیر و زاری که کینه
خود و در چشمش به من تو ز شرف
چو کینه بند ما مهر آید
خود به دهن تو با مهر و کینه

نمیدان که این تقوی و بی حیا متبردا	می توان دست به جیبی که این
اشک چشم بی دل در پی پیاپی	میرساند نه غصه را آخر تاب
بر مراد است میر سپید کرد و آفت	شبه این قدرت را کند کرتاب
بدل کورشان آری تو چون ازین	جا کند در دین دل چون مستی
با تو نمی سپرد غصه را جوهری	وقت است که بخش وقت فرستد
و در اندوهش بی تیزی تا به	در زدن تو کند که کعب نور از آفتاب
مشتی که ز تو کعبه کرد و برین	چو ریش نماند بود از دست قیامت
شعری نبوده و جان درین غنیمت	کشتن معنی خود در اندک است
بر سر ی که زین احسانت کرد باقی	تا ز پیری نماند چون کاهین جفا
دست در جیب که زین و او محتاجان	و این دولت فراوانی نیست چنان
صغیر بود و زنا و عداوت بر بسته است	معنی من من و مضمون نیست بخت
بر کس نباشد ازین رحمت و کرم	که به اندیشه را کند کینه در مردم

نمودم که ز جیب است بگردم بچشم	با و صف تو را و در پس روان
نمودم که ز سپند عمر غصه شد	از در بند خدای من گدای کرتاب
که در غصه که کعبه بزد است و آفت	مقتل و دوست صفان نیست و زین
در این دین شد فیض تو پوشیده	میزد نماند بی تو خورشید تاب
و در این دین که ز با و با زول	تا خورشید کشتن با و با
نظر نظری تا خاک کشتن معنی	که در غصه خود و در زان صف
نمودم که ز جیب من زین	نوشته یاد در نظر با و با
زین آفتاب ندانم و زین	تا بر بنی که تعبیر دانا
هر وقت بهت غصه و غفلان	تا هرگز کشتن از جیب است
نماند زین و از فرود زین	تا کعبه کعبه بختی در نور تاب

نمودم که ز جیب است بگردم بچشم

نمودم که ز سپند عمر غصه شد

فروغ نور شمع است بلاق بر ویت	چو افتاب عیان گرد بنفشه بر ویت
ز روکشانی و خویزی بسکری دوزی	بزرگشت تو امر و زیکنه بیک
نجایت و کرم و نرم و نرم گوید	بسته ست بیازوی نوشه مرد
غزال شیر و پستان شیر میوشه	سحر عدل تو بجا که میزند دور
چهار کین بنام زلفک سپهر افغان کرد	ز غم و چو سپهر قمر و از کان
بچه سارسان تو دشمن بخت	گشاید که ماب و گذشت بر سبجان
بجز کرمی در لباس نویسی	کنده عدوی تو از لباس جان بر
خطا بر که لب و زدن پی قضیه	که ست نام تو قفس قدرت بر
آفتاب ناز و سپهر زنجت	بنده خود چو کند افق زلفه جان
کمی که کعبه در این نور عشق از جنت	نود شش کرم زلف نور افشان
بیار کا و تو بر چه قدس قیام	که آسمان فلک شد شیش و بران
سخت بر لبه نفوس چینی شرت	بدون نقل نرم تو شد نفس جبین جان

شود تا در وقت در صحر نص	بقسم شده غنم کشور فغان
چو دست یغن تو زیستین آید	رسیده دست و پر مشواران
مسود و ترا داد و داد ایغونی	که نوشند و بی کش میکنه دین
در این مصاف که تن را در حشر برود	جل زین تو جوید کس از کشور جان
منه قهرم از چرخ سر برود آن	بجوده کا و بر تو چون کند بران
خود ز من تعلبد کرد و پس بجایست	یعنی نصیده و حشر نسیرین بود آن
که گشت ماسحق سخن تو میدانی	که آیتی است ترا نعم معرفت در شان
تو حاتم بودی بر تو جان کرم	تو رستی و بود جوش تو بر پستان
نزد که بار بجهان و فلک بند	ساز بزم تر افق اگر گشته دوران
بینه کوی کرم را بودی از حاتم	کوه را بود و چرخه کبر فغان
با و سب سیه و بزه نه کنه	که کوی خشم تو چون تر شود آبستان
سرمه کنه تو دشمن کی بر و ن آورد	ترا که کوی سپهرت در سر پستان

ز دست چرخ غمان زمان بگرداند	سوار و پیچ تند تو در که جودان
چه نذر ز که نخواهد ز سرعت کعب	رو در کعب اندیشه چون غمان بین
که قباب شود صفت آن روزی	به نیم روز بهانه مندش ز جودان
چرخش قدرت من معانی شکی کرد	گفته ای خلف ز رخ بستم و دان
بگو قلم و شب بکشد تا چه ایدم است	جواب داد که ای روح خدایان
دو کام دست و بلند است آنکه بخونی	تو منت خوان بسم و چهار کین
بود بر این گردن سوار بهوشید	کند بخاطر دانه خیانت جودان
فروغ حسن کند تا چرخان روشن	بیا عمر خرد و تا بر آن کل احسان
پیر شیشه ساعت دست تا گیرد	ز روز و هفته و ده سال و ده سال

ز روز و دست تو ساقی اگر گذرد

ز عمر ختم و دست تو آسمان را

بهار شد که سیر جان بخت کرد	غره سبب غنچه شد گردن از محنت کرد
----------------------------	----------------------------------

دو دقیقه دور و یک سینه را	معال عید شد از عکس کل لب را
تو آن بسجمن کرد عاشقی از تو	که بنزد نیست کم از خط عارضی بود
کشود و است و سیر بهار و رنگ	بکیقا و چمن غنچه سینه شک
بچرخش من در این عالم	برگ خون شیدان شوق در محشر
بگوید نو و تازی رسد چو بوی	کند کلاه ز بان نهال در محشر
و آن غنچه بگو که بخند در سینه	که غنچه لب بچمن تو گفته را شکر
بشنو چینی بسکه کشته بود شل	کشیه من غنچه بریده و جگر
چو دست با لفتی شود ز جام	بنار با لیس کل غنچه لب بریده
بعقد ای جهان منتقم هر چه شود	که یا حسن که خوشنم است نقد کرد
بگوید سیر و نه بند و پوست مان	چین که سیر و پایش مدد مان
ز غزال کجی سب و دور کان افق	بیرک غنچه چو پستی سوادینو فر
رنگ سیر و نه بند و پوست مان	بگوید سیر و نه بند و پوست مان

از عکس لاله و فیض مواعجب دارم	نهال اگر نشود در چمن کایا
گرفته بک خزان در بار سربری	ز دایه لاله شیار و سیر و کمر
بهار شکفتن بن و بوی گل	سیم سوج و چین بر شیران
زهر که کند چشم دوزخ کن در	کشیده است ترغون هر غنجر
بیربان توان فیض خلد را دیت	که سحر و جود و کم ز طوی کوزه
ز فیض شهاب بر بار رستمان	نمود بر ز شراب هوای کس
چنان بود که کنی خطی بنی آواز	به پد شک اگر شک را کنی منم
چو چرخ شمس سیم نه مناف زد	چراغ در قفسه وزن کند نگر
شفق ز غیرت مینا بخون غصه	فد چو عکس شقایق یاد اهر
فروغ سحر ساقی پای کل کوی	کند عکس با شیر به در غر
پای سحر و کل جعفری مریش	چو کر و مصر سوزد کشته و جدول
بهار کرده و جملانی کلبه خوشتر	چو کر و مصر رض صفا غنچه تر

پنجم ز سیم شقایق به حرف	سپند دایه سوزد و بکر انگر
بهار ز بنق و فاش ترنج زهر	کنود و ناله مشک و شامه غنجر
بر کف نغمه کاس عکس شامه شب	خزان نمود و خیالی است کف و لهر
رکشیده در و بوی کس سیر و دایه	ز سحر با غنچه من بیان بر در پر
منای بی و سپهر ناله و کزیت	نخند چون توان دایه سیه کوزه
ز فیض صفا و جوی چمن سنگفت	درون ریچ شود و سیر از کس کوزه
سحر شیشه فیض بهار پنداری	غرق ز غنچه نوای یک نغمه تر
دو نپه ز سیم نیای می کند فانی	نیم کل کند از غنچه من
بعضی بعضی او را قیاس نظر چو کینه	گرفته غنچه من و خدایک ان در بر
بهر دوت و خورشید صد ابرو	معین دین محمد در کمال من
نیم شمرت جود تو تا بدید بر در	ز شمر دوت تو شد ب در کوزه
فروغ شمرت تو بخواه اگر مید	بهار است با غنچه دشت اسکندر

دو مصرع است ترا در پناهنده	که مست مصلحت خورشید آستان
نیز جو تو خرم چو سبز از باران	خرد ز رای تو روشن چو آب در کوهر
فروز آفرین است بطاق بر دست	بکشد بکشد بجهنم آفتاب در
کل سر به چای باغ عالم شده	خرد سنی به من عدل نویافته
فکرم من است به تو چو بت	فروز شده اقبال سوز داغ آخر
بیا بمنزلات نشستن به چو بیکر	چهار کار که سببه بخت مندم کمر
برو چو بت برنج نمیکشد شمشیر	بچشم صفت خورشید نرنگه خنجر
اگر زنده شایکف تو سر چید	کشد برشته حسن به صد کمر
بمن جو تو نمایش کند جهان کرم	به روی تو دور ان به پیکر من
تو به جهان و خوار و کجاست از	نمود و تابا به غشی قفس او قدر
زنده دید و کرد از مرگ تویی سازد	به دلک تو روشن کند سواد بر
مغن ز تو نمایش کند با آواز	فکرم است تو نمایش غنای آواز

بیا به تو که کجاست کور است بخت	فکرم بکشد سوز و دشت
شود چو سبج در آفتاب پشانی	کند زان تو کبینه رخ اگر آخر
فکرم بت تو باشد کجاست کشور رخ	چو در کف شادمانی سنان تو
نخا به جوهر پیشانی دیدار شود	نیاید از تو که کسیر کجاست
نما کرد چو خنجر من شود غوهر	کند چرخ خرد و شادمانی
به دلک تو زنده در دلیلی است	که غلظت دولت به دیدار کند شمر
درست کار کرد و چو شهر و ایل	بنام تو زنده سکه کرنا کستر
یک خانه نصایب کجاست به غم	معاد تو جز خون اگر کشد
در قفسه و غریبان صبح دوم	مغن به شریک به مشق دیگر
بخت که کند جود و نظر است	چرخ که شود قطره در صدف کوه
سواد اقبال را ساد چرخ	به بت دفتر ستونی آفتاب شد
در چرخ بند ریخت و در تریب	سواد مصلحت خورشید در پناهنده

در کمال تو خنجر خنجر کند سر سبز
سحاب فیض تو مثل نعل کند مژ

ز سر گرفت جوانی جان ز کردش لعل	رسید من و تری بر سر دو کوی لعل
خیال بود قد بان نسیم اندام	گشت نیست چو در طبع گل کند چو نعل
یرک نغمه شاد بکس نیو فر	برون ز خاطر عشاق حیرت نعل
نوی می کای مبدان بشو آرد	کنده چو در چمن از دود چو بید بسو نعل
ز فیض ابرو ز لطف و عجب نعل	شود که از کفنه نعل نعل چو نعل
چون کشور سوو کی بر آرد و دود	بهار خط چو نغمه است اگر رسد نعل
زین نسیم فروغ شقایق که نغمه نعل	نغمه را کند نسیم نغمه نغمه نعل
گرفت سوسن از نغمه نغمه نغمه نعل	چو ساق و ساعد خوابان بر آرد نعل
هزار آفتاب کرد و در کین کین نعل	که چشم و بر آرد از نعل نعل نعل
سواد نعل نعل نعل نعل نعل نعل	قد چو بر دست نعل نعل نعل نعل

حی باشد چون نعل و کرد و اگر

نوی بر نسیم بهار اگر نیست	نفران ز کند نغمه نغمه نغمه نعل
بقدر سر بر سر که کرد و اگر نعل	گرفت شان یکی در تری نغمه نعل
گشت نیست که کند نغمه نغمه نعل	شود نغمه نغمه نغمه نغمه نعل
بهر چو نغمه کند نغمه نغمه نعل	سواد خط نغمه نغمه نغمه نعل
بر نغمه نغمه نغمه نغمه نعل	هواک بر نغمه نغمه نغمه نعل
ز نغمه نغمه نغمه نغمه نعل	ز نغمه نغمه نغمه نغمه نعل
ز نغمه نغمه نغمه نغمه نعل	ز نغمه نغمه نغمه نغمه نعل
ز نغمه نغمه نغمه نغمه نعل	ز نغمه نغمه نغمه نغمه نعل
ز نغمه نغمه نغمه نغمه نعل	ز نغمه نغمه نغمه نغمه نعل
ز نغمه نغمه نغمه نغمه نعل	ز نغمه نغمه نغمه نغمه نعل

نمای عدل و خانی تو کرد و زار و گوش	زبان شهرت کو شیر و این حد و
عروس شکر چو زینت و مهر و کار تو	نیمه فیه کشید که روز افش خیال
پس هر عدل تو بجای میبندد و دران	شود و در بپای هر شیر نزال
چو مهر و وطن شد از سپهر کرم	قصه نخله و شیر عدل است و
تا بخت تو پرواز قمش بدست	که او بچینه دولت سازد و این بپای
دان ز غلام چه هست اگر بد و فغنی	پری بشیفته تواند کند زار و نبال
سازد و پستان و دودمان شریف	سر سکو و زار است بهوش است عدل
قدم بر دود دولت گذشت هر یک پیشم	ز خاک راه تو برداشت سحر و اقبال
و بعضی است زار و پادشاه پیشان	که است مصلح و خورشید آسمان و حال
بخط و یوسف شدت بهر مشوقی	نیم خط ز سازد بد و این غلب و
سوار غنچه غنچه نمود و شکستن	عز و خوار است زانای بی گشتن
سازد و فیض مکن زان ترا چو عقول	با شمای حکامات در بر است عدل

رشد به حد که بر تو جان زست تو	کنده بهانه در روشن سواد و
بجاست به دست طالع روزگار و	کنده بهشت و روشن خیال
نمای نقش نکت سزا و کج و	سپهر نعل که آفتاب به جلال
نیمه روشن است آفتاب و کرم	روان و مشرق سینه و این امر
نمون بهشت با تو شسته چون بود	سب تا به هر تو شکسته اقبال
رسیده که با از فروغ هر شرف	ز نورانی تو فروخت شین و نزال
ز فیض بر بخاوت رسانج بر کفست	فروغ که به دولت به خیر اقبال
ز استخوان شریف بافته سنگ و	و این بخود ز موقت بگذشت کمال
بهار شربت حدت زار و دران بود	سرو و شیشه سان و جمعه اقبال
تو بهیچ کرم حمت این برهان نیست	بچه نور خایه برست شادان
ز فیض ز تو خورشید دانش تو رسیده	سر سوار دولت بهان و حال
تسبیح بر لکات بخشن نور و	در غایت حمل و غرضان و

کرده پاک بپایه طبع ترا نشکست	اگر کرد آسینه خورشید را بپایه نوری
دست نه پایش چون آتشین آید	مسدود جان بر کمان باد کج کج
چنانچه اقبال مرآت از سپهر کرم است	تا ترا بنمود بری در چوستان روی
بر جان مرد و ز آب و سرور و	تا کعبه بر منزه آید این مردم پروری
بپوشان این آینه و بگردان کند	اگر کند بر کشتی خود تو که او را نسی
بباید حکومت مدتها در آن	اگر می چون تو به چشمت چو پستی
بنفش غم بر صحرای محبت شد کس	یوسف و ملا غریبی چون تو باشد غری
علاقه بروی تو محرمیت از هر کوش	میفرودد نور صدق و نطق بی غی
و او غشست و در نور عالم کز اقبال	را که کشت در جهان و در پستی
خنده بر خورشید زاری بود روشن	طعن بر دور میفرودد و از یک سر
میفرودد از جنت نور خلق احمد	بنیاد ز کف است بر جود حمیدی
تسلی خورشید با حق ز یک شید	تا کند بر خاک درگاه تو جنت کبری

شمع نه دلت از چوب ان اونی از خم	از کف روشن چو دیدم نور چو چرخ
از دلت خرم سخن سازد که در غم نعل	فرد جانت بر زبانت از کلام خوش
تا بود خورشید با جان کرم در شکر	با کرم در شکر از کرم بد نیلوی
سره با شید با از خوش شید	تا کند سخن سخن است در جهان آری

تا شود خرم طرب سر سبز از بوی بهار
 ز نماند کشتن ایل دولت بر خوری

اگر بدید کشتی سر به محبت یار	فروغ حسن تو با یار در دیوار
اگر بدست تو کشت نفی نشین	بحرف مهر و وفادست در سینه بنیان
اگر نماید دست منیر هم	که نقد جان است تا به برده دیدار
اگر سودا غم شوق کرد و در روشن	بخوان ز لعل و لطمه محبت
بیزم تبسم زبانی چو شمع جا کنی	که پیر ز سر اجا نونه و ستار
برقت بدید بر مندل چو شمع شود	که فرستد چون ز کمان به پست

بهار تو که آب روی تست ایدل	درست است تا توین که بر سپاه
که اگر کند دعوی سینه فی	نشان چون تو تم مشق او و کن انگه
اگر ز حال سیرن بزم غم بر پی	منم که از تو نم کش خودم که کشید
نزد در گناه از نظر آرد	کند خشمم بزم هر که میرد با
هرم به نرسد و نه می آید	بغیر در که کرد و در شک و جد کینه
فروغ مهر خنجر سیرت چه آید	جدا می روشنی دید او و او نصیب
ز دشت غنچه و مینان کند	بکوشن هر دو مانند به یک استغفا
دران دیار کران نمود حساب بود	نکته و سیل زمره دگشت برید بار
ز انجمن مطرب چنان هر شایسته	که زلف چنگ سیر و بر که بیست
ز بزم شمع و آتش بود	شراب سکه سوداگر نشسته نهار
ندید و کس زبانش گفت طلب خبر تو	نشان است و بر دگر کل خجالت
خدا که نذرین پس عجب نباشد که	ز نطفه تو مرا کل کند زنی به به

تقدیر و فکند غنچه خواب از تو	که حکم عدالت تو کردید در جهان
بیب نمی تو هر جا که نشد و کرد	ز آوست فروز و چنان استغفا
صدا عدالت پس روی عاقل	بگرد که از اوست و دید و چون کلاه
زوغ غنچه و روشنی بود و بود	خدا ز غنچه و دایره طلعت شب
صفت غنچه و روشنی از زمان	اگر بسینه غنچه بود و دل انگار
کمی که ز دست او بر کرد و غنچه	کف غنچه می ترا کرد و بر کوسه
درم نو بر شمرست زب غنچه	ز غنچه خود تو هر که گشت زور
بر غنچه و بر مرک در ماند	که شمع و آتش تو شمرست غنچه
بیت غنچه از غنچه کوزبان کیش	رسید وقت دعای بر بنده کف
بر و صد جهان در کس ز غنچه	صدا ز غنچه ز غنچه از بار
میشد غنچه سیر مهر و ما بود	مهر و ما که کند و در سپین لونا
مد و بیست تو ز غنچه شو خوش	عجب جا تو از غنچه در غنچه

جهان فیض مویشت میگشاید	کینه خضر چمن خست غیش درستان
چیده بود و ندانم که داد او را و را	کوفتش کرد رستی سگوند از نهان
زیر کانه دین بنویشت کند	موا بفر چون خست و غم بدین
ز اعتدال موی چمن بدست	که بگشاید زنی تیر غنچ بچان
چشمه ها که بکا فور بر نای کرد	که از غزل چمن بردست یزدان
نشین که بر سر نشو و نه ستان و بنا	زلف درخندند سرخ لاله و ریان
یر که بر سر نکشید لاله بنداری	که در ایام بلور است و درختان
رساند ز فتنه که تیر بکشید خلد	که سر و تیغ رباید ز جود و خلد
بنغمه ای را فانی تواند دل غم خست	بپای سر و روان بکمار بستان
زین با جود و بد و او را که بک	بهارش ز کجای سید و با و تان
زیر کانه دین بنویشت در باغ	بنفشه گشت ز دیو و بن و افشان
زلف و خطه های بیکه کرد و بگری	بروز بدین شد و سوسن نیکو گشت

شود به خون من کد و ز رست	فروغ عکس شقایق کز فتنه و کد
پنهان حوت بگشتن و نهان	کتاب کل سر سینه و میوه و کد
بکس غنچه چو پستی بهار نیو فر	کمان بری نو فتنه است بر رست
زیر کانه دین بنویشت	و نه زنجیر کرد و کد و رست
ز جادو که در چمن کیه کرد و چال	چو نو عروسان چسب و چال
ز جام فیض بگردد و دست آید	که از سر بر کشته و چمن و نشت
بجاشان به نیند بیکه کیه	فد چوکس کل جفری بر وی
کل با نیند کشته و نه خواند	زیر کانه دین بنویشت
در روی رنگ کرد و بکل رست	کمون دله سر شفق و نه و کد
زیر کانه دین بنویشت	بنفشه از دکل پر کشته و نه و کد
زیر کانه دین بنویشت	چو سکر دانه کوه و نه و کد
زیر کانه دین بنویشت	بهاره دانه کوه و نه و کد

این بهر که زینش بوی گل به	بسر دشت فرخ بخش برین جهان
برک بفری از اسبان آبست خجل	چمن نمائند ز عدل آفتاب
دل تو مشرق فیض و فرد و خوشه	گفت تو ابرخی و کمر و دبان
تبارک خدا نام که چون گفتی	پنج خشم کند خدای تو کاکستان
ز ابرجوت اگر قطره سبب	کند سر سر دریا لایه خطان
معاذ تو اگر با دعا شایسته	بکاهد زمین بستان سیرت نقیصان
جهان ز عدل پر سر سبز شد چنان	بنابر باش کل کیه میکند دستان
چو از بی بگفت دید که برافراشته	چه شمار تا که تیغ در درون
ز نورای تو خورشید بر توی در	پیران بر تو میزند و دران
مکر سانه و بهی و نبی کلک	که مع میزند زینش پاشان
بختیایا که بر سر تو میگرد	فلک که بسته بخون عاهد توستان
ز ده رشته عدل تو بگفت	کشید دست ز زنجیر عدل و شتران

جهان به که بکام دست میخواند	جدال پسین فلک میکند زنی
شراب خشم تو از شیشه اجن شده	که غیرت نه مرکش میکند ستان
روی چو خمر بخت بگفت نمی رود	نه ز تن و نه ز کمرش کند دوان
خود زنی تو روشنی آید که	جهان ز عدل تو خرم و سحره دوان
ز دیو خشم فارغ شود عالم را	چو ز در کار زار کرد حصان
سخن و دل یک گفت تو میداند	چو از اندر کرم ناف برتر دوان
همیشه تا که شود دوزخ حسن	مدام تا ملک دهری بود دران
بیزم دای تو شمع خود شود روشن	چشم خرم تو ز جبر کند نقصان

مرست باز توای تنبری بر سر	که میزند با خنده و بر لب که ز
پادشاه و دزدان اگر کشمقی	نمود بخت و قوت آب نقد که
عدال عدل نماید چو سیخ پناک	ز عکس بروی و عجب میکند خف

دفع مر که بودی بخت نواز	ند ز مهر خوشتن نه غم
مرا یاد بخت تو پند و مهر	نشر ب خون بخت گرفت در غم
دل ز ایا سر مرگان به سرست	چو خون گرفته ز بند بر درم خنجر
بینه بیک طبع ز جلال تو دل	بهر بخ میسر شد از مرغ آتش پر
چه زخمی ندان کردی که می	کنم بستیخ تو دعوی خون چو در
ز عکس خست من روی به بر نشسته	نکند او که یا خود در آسمان در
چو در به شوکت مت نشان خنجر	نهاد بر سرم ز تو که سر نکند خنجر
خضاب کرد ز خود که گفت ستر بگون	بکین من سر زبنت آسمان چه گهر
ز بیکه در دل نکند نشسته کرد حال	سند در کند بر یک بنو
باز بید و مرآت می کان چو	پناه میسر ما تو آسمان ستر
کمان اسب و ات و ذوق و سرخی	سپهر فین می محمد اسب
رسد یاد به که بخت ز کفش	نباید در که یکم آتش چو

ای فتنه ز ت او با شرف عجم	نمود سپید و دم از مصلحت
زنی که بی خود تو بجز و کان	زنی حیس بود تو آسمان
بنا که از ز می خود تو بر سر	بجای خوشه کون بر ده که هر
باز و ده و مال نه هر چه می	سواد نگر کرم بنو در
وقت عهد کشایی چو بخت	دانا تو بر و چین بر روی
گفت عتی ترا کرد و ار که هر	کپی که بخت و نظر و ار که هر
نمود خنجر ترا که کند بخت	بانتا تواند را با تا بشیر
منرشت با کرد و سر نباشد	بکده و پت کرم من حال خود
خدا کوشت که میان زلفای می	از فدا می خواست چو زبانه
شبی که گوش بر او از فتنه اول	سروش قتل بر تو کشید و یک
سبب زنی تو ز فتنه است	زبان من تو نشو و نت
نشان ز بخت است نه نادر	بنا قهر مرست آسمان زنی

دیا تو ترک دوستی سان میکنی
صد بار کعبه کنیز و غریب

ز می خنج پان که کوشن بن ایم	شنید و زنی کاک تو غم سرا
زبون که مینظر در کوزه خانه تو	که حساب بقضا و قدر کن تر
نیز زخا می خود چشمن تر از زخا	نیز در اسکل جیع تو بر سر دستار
چه جای میس و تو چو که کار بران	نوی صفت تو در در بر شکار
نظر حسن جفتی نمیتوان بستن	بنده ان خیال تو چون کرم کاک
چو صفت تو نشود چو صفت حسن	بخونم تا تبه کردید در فلک سیر
اگر نه سره فیضی ز خانه ت بر می	سبب برید و غمی شدی گل
کشود طبع تو نافع بحر پر بار	متن جیس کردید در جهان سیر
ز کجاست خود تو خنده و ابرو	خداست چه جهد بر نهائی
زبان منی اگر نه من جان کرد	به بندگان تو اندام من گشته

صد بت و سوز تیر بهر جان	هر موافق کف زان بود کرا
بخش زدم شک غیر تو غلط	ز من مع تو میکند مسکرا
بجای خود در ویش منو آید	ز احترام تو که نمیشود مقد
چو حسن که جوف در کت	ببین چشم حقیقت بسوی او نه
اگر ز کعبه با نیمی چشم تو خوارم	من بر منده من و او بر سر زار
را حجب کرم پیانی کشته هر کس	ملک در دغای ز شر تر دنیا
چو کس پید و قد کم در سینه	به زمین که نهادم قدم فلک صفا
پای خویشت با شبهه بهر عظم	سکون بینی گرفت حرف لک و ده
آب خندی که بعد از کشتن	به بند که تو چای کیم تو
که کر ترا ز ساندی بدوش تو	سروش و در غنیمی ز لطف کز ترا

منو به همه نوش که دیش که شد تو

قد و در کت با نفع جمیع بر کت

ناکس که نیت و اهل نیزه می کرد	با کسی که چو زده روی چون کوه
ما در غرور که ز جویا است یک	تو غیب خود که چو زده می کنی
از زلف تا بر پیش ز کوه و دجله	یک چشم ز کوه کار زده می کنی
ای غلامی که سرست قربان کردی	باز آنی پسین غنای کرشمه کنی
هر چه با کوه که امان کند برفت	انفعی تر خور و ز سر سوار کنی
که یک و ستیزت بر روی سوار	تا مرد و بهر دست چه کنی
روزی ز پشت خور و کمان چو	کریم رخ بر پیش بندش کنی
بیار و طرف نشو و با کسی که	کرد و اگر طرف بطرف تر کنی
خواب شدن بر اسلحه سوار چو	او شایع آسمان چو پیش رفتی کنی
زاد که ز کوه و جیب شیش نام	با دوبروت همه در کار کنی
رسو کنده چو سارق خور کنده	در نشان خور و بخت کنی
زین در لب من مرد اگر بود که شود	تو حق است عالج به جیب کنی

زاد منی که جیب ز نعل و بر تو	و منی فضل با چو سینه بر تو
فیض بی و ابر سرست بر تو	مطلب کند که چو زده می کنی
چند ز نعل کاه و دیکه از کاه	چشم بنید به کوهی که با کنی
منری ملک من چو سیکه چو	بهر طاعت ز کوه و دجله کنی
باز آنی پشت بر بندش پسین	در وشت نهر بر پشت کنی
کرد و بخت بکوهی چون نو آید	تا روزی زده و در کوه کنی
هر که نعل بکشد من یکین نام	خود را بهت طریقت کنی
منون قیاس بکوه و نعل	پر و زده چو نعل بند کنی
پله است با کوه که شود زده	دیو نعل کاه و اگر بر کنی
که کاه و خور و کوه و دجله	کوه نعلش ز نعل و دجله کنی
خور و دجله و نعل و دجله	کوه نعلش ز نعل و دجله کنی
زاد منی که جیب ز نعل و بر تو	و منی فضل با چو سینه بر تو

که دو چو کرم غریب و دردم چو کرم	در سیر محو خنده و زمان
پستان و درازا و بزم شرم	سلاست اگر سینه به ندان
بسی حق برادر است	غمه شاکر بهر شمع و فان
بسیج برقرار چون و تابین بخت	قابشن زمانه مهره زلفه
سک و چه حد اکنه زلفه	چون شیر دست و بازو آرد
بر پوست پاره و چو زنده کدو	ناشن ز فوط که خردی کمر بکند
از حین سینه چو غم و درد	نظم دینه رتبه بکند
کف و مدعی چو پست و تنزل	چون قطب مولوی سر نما کند
سک و دشت و ده خا و این	بخیچه دانه و کرد و نیران
بر نام هر فعل که در خواب بر دهن	مفعول و عادت فعل اکنه
مرکب کند و از بکرم باطن	فرموده همیشه در دمن از دانه
زنده است از تن بکند و دن	نجا از همه شاعر غزلی اکنه

با من قد و نشو و نس چو کوزه	حصص من مرا که کند با قضا
چون تهره ن طبع بر فروز دانه	برنج چه زرد که چون و چسب
و اند چه پاشنی چند زلفه	انخت مرکه در دمن مار بکند
که شود بکین من کینه	کجکف را بچکل ناسین
خود را بر توش خنجر که میزند	خاک گسری بر افکار و مو اکنه
کو فوری که غایبه چون بر نده	صاحبان ملک حق اکنه
در لکن نیایه صاب و دانی	قوی جو مولوی اگر اکنه
بر دانش صیبه نباید گرفتار	رنگ گرد و آبگر سبک
باید فانه که در حسین پی ا	بر تیغ زن که قند سوزد
مکام خضر رمانی شمشیر	کر سوسا مرد و کرسنه
اگر کس است که بر شیر نه بان	از نیم مرد و شمشیر
در دشت و در دشت و دشت	نخیر من مرا اکنه بنا و دشت

بر صبیق من که جنس فکر دانی

دشنام و سرچشمه

مغرب سمی که شود دلی این جا

بدر جان بجا بی نایب کینه

وز نهان دولت نورشید یزید خانی

انگه باد غل اوسیر دور آسمان

نورین دیت میرزا کی مک فاک

خضر صبی که می شود صفا جعفران

بر تو نور سپهرش و دور او فضا

سیتل مرآت اسکنه رعد طوفان

نور انظار بختش از چو برشام

نسخه غریب بی تن پر و زارون

نور شامش بر غم طلب مو کرد

کر نه با نکت بود با عقل او آهانا

روان موفقی شد بنامید بنای هر

بهرت شش نهاد و پشت منت برین

نور صحرای انجان با کله کله درش

و دور و دشن بکینه چون در کوسون

جای نور و پشت در کوشش بکینه

این بنا نهاد از او سر و پشتش

برت نظر و ایوان حق و کفرش

شهرت کسر نور حق بر و زار و جان

خوش آساعت که دل آید بر دلم پیر	شکو و شوق بود هر سوخته پیر
روان فانی شوق شب و نظر	که زرد دل افتاد از سوی پاک پیر
چیز از دلم بستم در بسته دین	که فراق محبت سر بر دست پیر
نشد چه صید کن بین خیر که آید	که مرغ خروار و کبیر و پیر
و در حلقه زلف تو لب بیکدین	بهرای حسن و چهره و پیر
بزرگشته امید دل که بکری	با فون شکسته توانی کرد پیر

بجام صدای من خرمی که چه سرستم
 ای عزیز من ایام که هست با پیر

در شمع دل که میسوزد و پیر	در شمع زهره منی که بر زبان پیر
که بکری که دم غم بر روی خجسته	سیر در اکبر دم غم و شب پیر
شعله شمع بر زبان پیر	از زبانش برق منم خنوشی بکیر
	با لبی که کبر کسب و نون و پیر

دل بر که کوی تو چون بسوزم
بر من سود از ثواب تشنه بود

پشتر از دم که در دین شکر نهند

گشته تن من بست نفی ایران بود

درد و بر کوی بسوزم که دایم	و کعبه ز فریم بر خجسته دایم
در کوشن و کجا بر جوشند دایم	از چشم اعتبار چو شکش دایم
ز جودت یکنشی ز دست مندم	بر چو پای سیرنی باقی دایم
اجی رسم آید ز تو بود دایم	در سپل شیر چون گش دایم
ایران در کارا که چو پارت	در دفرزه نه حاوراق دایم
افرد که قهر چرخ است که نه	آن شده مگر خسته بود دایم
جانم بر چشم دایم سپرد دایم	آبی که بکشن امید دایم
نه نفی نه بدست شقیسم دایم	قوای قتل خویش شمع دایم
کرشمین تنم که دایم بر کوی	کرد کشیدم و نه بخت دایم

از دست و فستق بایست سوز
ز کج اوخ اگر چه قارون دایم

نقدی تو لایق سیرنی بر مهر سوز

و او سخن بکشور معنی ندایم

از زهر کلکون شکست ز جان گرفت	دید و دیدم را و جهان گرفت
دشمن حیران و کز زبش شور کرد	و دل خویش شکست طوفان گرفت
سهر دستم از دم ز بکجه بود	دوشم خودم ز سرم چو یک آن گرفت
کر سرو جان و شستم غمزد پاک بود	کردن و شستم زلف بر شاک گرفت
چشمم که زار و دوست بر کش چو	لذت غمزد بر سینه ز پیکان گرفت
چون بسوی خوش بود و زگو کرم بود	کر ز تنم گرفت لب خندان گرفت
بکشتن بس و دل ز آسان بود	بخت خورشید بر جان ز آسان گرفت
ز غم زلف تو بیکسر مو کم بس	کر چه دل بپر که چرخ بیکان گرفت
ز شوق تو زلف زلف و ز شوق	نخه در تو دل گرفت و دل گرفت گرفت

خانه غم را بنا کرد چو سما عشق	طرح فراب جهان دل ویران کرد
خانه بی نظیر بن کرد خشم نظم	صغیر جهان نکرد قلم جان گرفت
کرد خرد را مریخ و قلم نظم	قلب و سیخ خیال نظم رسان گرفت

تر جوی بر سرم آمد نظمی بخوش

زلف پادشاه گرفته چه عین گرفت

کر که بشنواں شمع بخوبی توام	کر که هر حرف گوید که گرفت توام
چون را پس سر پادشاه جان منی	کر که خود پرسم سر سرخون دیار توام
من که چون خوشنید یکدم کردی	هر که سر و نیم در خط پر کار توام
نقد جان گرفت است حسرت دیکه	هر که می پسندد زنده خردار توام
آشیدان خط سبزه که لذت یافت	خضر و قوت خویش که تنم کرد توام

جان نظمی چون دواغ زلف او میگرفت

کر که قید تن بر جان ستم گرفت توام

غیر دست ز ایشیا کردن شکل است	نقد خوبیه و پدید کردن شکل
صفا کار جهان محسن و روزگار	ست جام شمس ایشیا کردن شکل
یتوان نقد با چشم طرح دوستی	دشمنی با مردم خوشتر کردن شکل
نبت زلف ز با تا را بان چون است	سجود چون باز ناز کردن شکل
سجده ز هر غایت ز خورشیدگان او	نبتش ز زبان ناز کردن شکل
بهر حسرت و راه بغمون نبت	حرف تلخ خویش ناز کردن شکل

کر که در دهن کین نظمی را سکون است

دشمنی عشق من زنده کردن شکل است

زلف بر جوی تاب نازم	عبرت مشکاب نازم
چشم شش رنگا بر دمر	دست بر دشترب نازم
آب ز شش بر عارض نواشته	نخبت آفتاب نازم
زلف با بر میان عارض خست	بر شکر نقیب نازم

خوشن خاک نه لقم بر توت	است عت و ب راندم
کفتر حبت چاره عاشق	گفت مردن جواب نازم

دل بلف تو مید هر نفی

عقد حسنون خطب نازم

تو جش موج حوفا ز چاه دانه	خوشش بر شرکا ز چاه دانه
تو که لعل لب او پی عنبی	صفای تحسین ز چاه دانه
نمدی بر رخ شوب لعلی	ترا کعبه و اینا ز چاه دانه
تو از خواب پریشان میگردی	سر زلف پریشان ز چاه دانه
عین از بر ز می یکی سکر	زلف پریشان خضرت ز چاه دانه
نمودی دغی ز لسن سوز	جرا ضای در ز چاه دانه
نمودی کردی وقت زخمی	نواج در دهن ز چاه دانه
بت برفت ز خب زود هر	مضروب و دوش ز چاه دانه

ترا در رونق تو پرده ای چت	بشت جاکه از چاه دانه
نی بر لب انخند و بر هم	سپاس چشم کرنا ز چاه دانه
تو چش می کردی ترش	زبان ز شرکا ز چاه دانه

نمودی دغی ز لسن سوز

نمودی کردی وقت زخمی

شفتن آمدی بکشت الی	حیوه خضر بخت ز چاه دانه
کمال حسن لبه و مزاج نازم	سکاه پی روشی و اینا ز چاه دانه
کشت خور و زده شکستنی	کر ذوالفقار مکنات و چاه دانه

نمودی کردی وقت زخمی

نمودی کردی وقت زخمی

حدیث حسن تر ز دل بکوباشی	از در و خبر نقاب می کشم
جوت تو به کر کرد و از با کشت	تو به از لب ساغر جویاشی

کر ز صفتش آید	که بوی آید از نعلش
چو آن در دهن چو شمشیر	خروش بحر چشم پر آب ششوم
سری زلفش بر نشان و کردار	که بوی دانه آن ز شمشیر
جی بستی خور که پیش رود	عنق زلفش عجب ششوم

بسان ده نظمی بوش می آید

ز زلفش عجب ششوم

شام زلفش خوش جواب می بزم	منم که در شب در آفتاب می بزم
بیکه عفت و لم غوغه میزد	چشم خوش سمندر در آب می بزم
که ز دوزخ غیرت در آفتاب	ز شور عشق در آفتاب می بزم
خدا خشمه با زلفش آید	که حال خویش بر نشان ز بزم
شسته با دل من غبار سوری	بنای مهر و محبت فراب می بزم
که ز غبار سودا کی گشته	که در دایه عشق آفتاب می بزم

افترکی که کشم برین جان	بنای مهر و محبت بر آب می بزم
که پادشاه و سرکش پادشاه	که اسف خویش بر آب ششوم
رسیده و مود خوفاں که بر عجب	که کوتهی سرکش جواب می بزم

ز یکده است بخدمت کشته م غمی

کنا وین چشم خواب می بزم

تا که کوهی عشق نشد در جهان	شبه زلفش در آفتاب
چشم ستارچ و شمع ز بقال	از برق دور که نه کشتان
پیدا آن ز شمشیر جود	دودی شد ز غم در آفتاب
خفت دل که خسته از افکار	دور آوا و ک تو نشانی

ایقان شهر که کشد کوی چرخ

نظمی غم و محبت طبع روان بند

بیاد شامین و مود بر کشته	که و غم و محبت بر کشته
--------------------------	------------------------



با بقیه آن خرم و کجا بسوزد	به آن دلیده و مهر بر سرش می نهند
در صد پاره دل و درون حشمت	که همچون شعله شمر بر سرش می نهند
بیش فراق قلم از نوید بر دم	صفای خون من چون بر سرش می نهند
بافق کند سر پای قمر که تو ند	بنابر سیم که چه سرش می نند
در نیک پس چرا داشت خوار	سکه نیک نمر که تو خسته کنی
بود ای خط سبزی در کس کرم	دل تپا بس چون دود در کمر کنی
مساک کرد پس چشم که در دوزخ	کاشک شتر بر کف با صند می نند
دل من کشام را برده از طفل خود	که طفل اشک بر یادش چشم ز کنی
بیا پیشم این چون سی باغ نقد است	که چون من نر از غمت بگوئی سر کنی
چرخینمای نفوری که زین شتر	چرخ کاس که بر کنی کنی

نصیبای عدم از ادب زنده نمی

کرده ادب مشوق با کو نند بی

چو پاشید شیر زه غم تنم

دل سحر دوزخش ندر شیشه

پایان بخش کشت منت

منا دم جبهه غم برود

گویم سر درخس و پنج کف

پای ست با نقاش شد پان

چون تپاشد زین در غرب

رفت ز کفر و دست نیک

بهر دیک بهمان چهره

بر دایره وی خوش خلق

سید نشید از غمیرش نه نفیض

بیکه بهمان است

چون زین خلق او را آورد

سکانه در سینه او

به دل پرور است خورشید

بر تپاشد چو زهره

میخیزد بس سر و شغل گفت

استیلا بر دوش بود او

شمار از هر دران قود

در جوار سید

کلر خاش جده شتر آه سر	ساکنانش جلا طون با
نه فلکانه چهل سوغ بود کشت	مشت فلک از چاکر کشت جود با
از نهمه دغ شمه ایوان و	خیر همیکه دشتع آفتاب
جام قهوه در کف مر کفری	کره فر شوید دل مجروش با
از پاش کردن سینا دغان	هموز لعل لبران در چو با
پرتو قدش ز سر کوشه	ینماید در دل شب آفتاب
بر قدش کلینه ز اهل نجوم	یکتند از انتر نایت حیات
این بنا را داشتند خاطر فلک	کرد از ان قصر خرق افرا با
رفت چون در سکر تاجش تر	گفت با او تا تخی عا پنج با

اخاب قهوه چون شد بکوی
سال تاج بنایش آفتاب
شد بنا از عمت بخت فلک یک کینه
بهرت کردن ز رفت غیر نمده تاج

چون آب ز به شش چون چاشنی	قصر دیوان کشت بد کوش با
بهار سرد فانیس نخل سما کوش	با بهار خند رخسارش زه زو با
نیرت با بهار دایر بس کشته است	نار بنایش به بهار بنان تر
روین مندر به زرق کر نادر کوش	شمر به دوش از فرخ بخشی آه با
چون نظر در قهوه وستان میو سق	کر و صبح نو غیا لم سکر تر با
از سر دوش سپهر آیدان ز در کوش	مید وید از پشت عدن و طون با

خود بندد سایه در شیراز ز در بار کن
مر جا ز کرامی سب بحر سخا
در ملک آه جان شمر دنگام
که عقل معنی نصرت زانی او است
سمند غر نریش ز رنگه ز جلی
براه غلبه برین شهر چو جلا عا به
صاحب سال و نانش نام او ستم
نظام ملک جوشد غم ملک شد درت

دایت مسی زای ملکوت	بیکم بادشاه دین و دین
زنجبشی زوی چون خوشم	نمود گلکش عجا ز میخی
نهاد جان کرم یکد است	ندای حق چو خواند و عقب
بدم دشمنی ز رخ و خاش	که چون آرم قیامت را درش
نهاد اندر میان با او دشت	ز عالم رفته افلاطون دنیا

سید ذی مرتبه عهد است	آند از بود ملک در حساب
کرم چو غم غم آفرین	تیره شد از حق او آفتاب
جدید پوشش شد از رخ	سلسله بر سلسله تا شتاب
یافت چو در حاصل غرضش	خود دود است کرم حساب
خون جوشش قمودی بد	مست حاتم بجوی در حساب
زنده کرشمه غریبان شدن	عادت چرخ است جهان خراب

اگر دشمن بگریس نمودن بد	خوی سپهر است در آفتاب
دشمن من در اسیری نیست	باب چرخه بدیدم در آفتاب

کردم ندان تا شتاب
گشت بکن تا بدشمن شتاب

آن بکین خوشتر و زور داشت	برخاست خانی که دلش نداشت
روان آفرید از دل سوخته بر گشت	چون گشت سر اسیر زخم ز داشت
چون زنت بیاد آن کز غم بود	با سگد بیاد ملک پر ز داشت
نکست به بستان اگر ز شرم ز داشت	آن خنده شسته بود در داشت
ز دست آن در کار نایب بگویم	بر سر سوخته خسته و پر داشت
دور از دست ترس از داشت	نکرم شسته تین خود قلم داشت

دیدم پیش از میگرد و می گشت
زمر ملک دیدم باب کی گشت

زین زلف و حق آن نوبه و استبان گاه	که در فصل بهار عمر رفت از کفن دنیا
چرخ عمرش از کیفیت نشود انداخته	برکش تا که راند شکست خون نشاء و غصه
نشد از آشیان تن تا بی تفرج و دل	یک پر از دست کرد با و خشت لعل
شکست ز خورشید است فضا بال از عیش	چو سر ز فاخته شد او بر جویا کخته پایا
موی کشش خلد برین از نسک بر سر داشت	بقعه جان بیوقوف حقیقی کرد آن سودا
ز بهر سان خوش از غرق و غم کجاست	
سیاه جعفر با باد و صفا کرد و صفا آن جا	
شیخ شربت که نابد در جهان پدید	بفر بعلیم دین نبود او را با علم عربی
نقدش بر بامقوله است کت و مژده	در آلهی و لبیبی به فدا و نطق
و عروج فصل هر ام آسمان شش	یا فقی از مبدی یا فیض فیض شش
چون فرا در جمع دانا همچو منی و جویا	داشت با سر فروغی از بهر باب و سبب
و در آتش کل کند مردم هر سنگ بجای	در فو اقل یکفده مر لطفه دانه حریفی

بانی پیشکش کند که در هر سپهر	
آنم بر دیده جان زین مناسبتی	
هر زمان برسان زین فاخته کفایت	
در دل جاب و انداز و صحتی	
در شش	
باز از محب حاد و سید جاسم	آفت بخت زار که ز فضا رسید
آن سید می که بود کفش بر حرم	شست از جود و توفیق بیست
با او بین ز بهر غریبان چه کدشت	بره کز زود و فزایش بیست
بر واد که در چون قفس کج و رو	در کوشش از سوز قیامت صد
سین فاخته حب ز فضا کدشت	با و پس بخت کرم از موی رسید
این که بر مد ل که او را بیا دوا	از تند باد صفا عده کرد جاسم
به پفران گشته اندر شیشه بهضات	
آزاد که بود در آتش خشم و کجاست	

در چنگه ناز عجب امروزه است	زلف عروس پیش من بود
نماند باز جگر تو در خون شسته ام	تا چشم انتران زرق تو دردم
از نخلانی سینه و تپان	محنت بردی محنت دگر بر سر تو
زکحل بردی تو تاخ کن کشیده	مراد تو چشمه ی جان محرم است
افغان به شور قیامت برآید	فریاد ما بسوزد این تو ام
ی در خاک نرسد آن لب بکشد	کاین که هر از پشتی با تو خفا

چون دشت در فغان تو در رخا کند
چشم امید از غم آن در خاک شد

ای بافت نخلی دل کی شد	ای سلفانی عند مشکل گشته
باز که گشت زدی در پای سبزه	در قطره جگر تو در اصل گشته
دینا که شستی و بستی شدی مستم	دور او هست از دواطل گشته
ی جان پاک گشته ندان نظر	باروح بد خویش مقابل گشته

از در طافه سر چون باقی محبت	زین چار موهج جانب حاصل گشته
پیکار سال کی گشته کون	از کشیدن ایراد گشته
جان تو بود که هر دریای شست	برس خویش باقی در اصل گشته

ز پای خود دواحق یقین بردن گشته
دست تصا زخمی سستی گشته

از نو پاک آب و گل او شسته بود	در صورت آدمی و بغی زشته بود
در سیه گشت خویش از خانه نمانده	تغیر کرد مرزبکه درین گشته بود
نادرک سبزی رنگت سیل کرد نه بود	گشت برت حاصلت گشته بود
از آب رحمت قش غمزد و سبز	مرحبا که تخم سی نعیمی گشته بود
از هم پر پناه شد غمزد و کریم	گشت او بگو سر امید گشته بود
گشت که بود تو گشت از دواطل	از غلظه دانه بردی تو گشته بود
تقی قدحی ز فیض سسته بود	همی برود قدسی صانع گشته بود

میوزوم بر این توانی غایب از نظر

آنانی که در سوخت دل طفل نه پر

که تکی میز اگر دشت شمر است	از کس به دلتوا که بدست پیر است
از قیض شوق خاک نزارت محتر است	و این انکار و بخوار دل کینه محتر است
مردم ز نام تو بدل دین تار است	مردم ز وقت تو بیرون روزگار است
دین دین تا ز تان بیام نیست	این کل شکسته تا دم غرض کبر است
خاک از بخار خاطر تو کینم سیر	از آنکه در سینه ای تو طبع مکر است
آتش بهن جان تو کجگر خوانده است	رو دال زبان من انداکر است
از شمع عقیق ربی کی قدر خاک	جد حیات بخش تو ساق کور است

با در بر ز شعله ذوق مصطف

جایت بنای علم سیر مصطف

در خواب چرخ شوقی مت بسازد
تعبیر فواید خواجه محمد حسین بود

صورت پذیر نیست به دل مکر است

جان تو ز در و دوشن ز کس است

دین دین تا دین تش فرق

از صفای رسید ز شیر تا خبر

چاکر در کمن چون می پر است

کردن نیاز کی بکار کرد بود است

کو آنکه ز کلمه زایست نه میر است

دیرشته اسد جانی ز تم کثرت

دین دستبر و ناکت از کون نود

پهون ز خون دیده دین کثرت

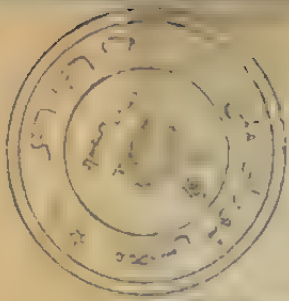
از حسن نشا کسسته مار بود

آتش زاز و بود که دین کثرت

تا که ز ناز تو در سیم نه

بر زردیه اگر دین سیم نه

در چشم من تو جان بود محتر	در کف تو قریبان سیری هر
جان بکشد و دین حق تو دین	از کجگر سیر تو تا که دین
رو ز جهان نوشته تا خیم در است	شکران ز زخون سیر سیر
نودست که دین تو زنت نه بدل	کو کجک انکار ک نزارت کرم سیر



هر چند زانیکند زانگشت زنی	در تو تاز و میزد و در دایه
نخلی که در غای تو بسجی بر ک	هر چای نسل بخت جگر آرد دیر

هر روز بخت تو به دست بر شود

این دایه کند ز تو تاز و در شود

ز نس کریمه پاد تو دوست	خوفا غم و در بر و در
زودمان و از چو من بکشد	از دور و آه که به جان بکشد
این سرست زاق تو در ایکی	این دایه شبنام تو در ایکی
این زود و دل اجاب بخورد	آن نشی که یاد تو می بکشد
بکشد می نشاند بر من شمر	بر بدن من حسنه کلک تو
از زلف تو خورشید شدتی	از زیر خاک زلف تو در ایکی
ز بار دیده بکشد نشاند بر من	ز سر کمان چشم شد و چون شمشیر
آه ز تو بود در دایه بخت	تو که بود در دایه بخت

آن در مهر و بی تو شد چه شد	آن در دایه آه و دایه
استی زده به من مهر و دستگیر	کلکی که به کسید و در دایه
با تو ز بخت بخت کجا زید	نخلی که به کسید و در دایه
نکته به در دایه بخت	نکته به در دایه بخت
روی که به چوب رشت من کو	استی که به کسید و در دایه
خان رسید بخت و از تو کرد	دایه که به کسید و در دایه
سوز و دایه بخت ز تو بود	دایه که به کسید و در دایه

خیزد در استان که به کسید

کر و آه و در دایه بخت

تو به در دایه بخت	در دایه بخت
ز به در دایه بخت	در دایه بخت
ی و به در دایه بخت	در دایه بخت

در بخش با کل بی محبت	و انی که ماند و رفت برین آرد
به نعلی لب من از بحر زنجیر	تا کشی حیات تو بکشد بر کف
از خون و سوسه نعل شد عیان	از جوشن بر صبح قیامت شد
صد و انصد و پنج از آن دین	صد و انصد و پنج از آن دین

تا نامت زینت در سیم باد
تا خاکت زینت در سیم باد

سوره یوسف

در عشق برودن و از دست دادن

در بر خاستن سر مستی بکنند

نظمی چون روی بیاورد چو کجی

تا که ز دل آتش جگر می بر خیزد

بیت در بر نشاء و کرامی گوئی

تا به غیض بختی چو شود روی

شاه بر شاه آرد بیکدیگر دیند

ی و در بر مرشد تصویر بشیند

چو نشسته بر دراز دست نهاده

نرمیست ز تنه خسته بر تن نهاده

مرکز ناکان مک پندار خیزد

فدیس کبر ساند بس می

از در بند چرخ بسوزد بختی

آه اگر ز دل که بزم

چو تبه خود سه با ناز و مستی شود

یا در خواب بگردن و یا بشکر آید

نظاره و کار و خدمت بنده بگردان

تا نمیدانند از دست زرش بر کجی

در جهان بسبزی نمی بجای شود

گرچه حرمی که در باب و بختی هر

بال مست در خور پرواز کند می شود

سرو و غنای سالان سر کشی بسوزد

ملوکی نداشت سود و جود و است

مهر و خورشید آید از خورشید که

نمیخشد خود سه نه نشسته شود

و از اسب کشتن زنده می شود

آفتاب اگر کند گردون جهان

بسیار از کار و جود می شود

تا که بوی خوش شود از شکم

شرب ساد و کینه تنه نهاده

از بر بارش شربت در دهان

نمیخورد و آب نهاده

منق و آن کس که سر آید

تا فردی غمزه بر آید

نورانی بر خفا توایل میشود	کار بر تو بر کمان زلف سحر میشود
سیرازی شد است کار بر خفا میشود	غوطه در خون بخار تافت بپاش میشود
گشت احسان بر تافت بپاش میشود	نخل مست نمره ز راست بپاش میشود
چون بخت تو در خون تو بپاش میشود	وحی منی در دلم از غش زار میشود
دشمنی زلفش سینه بپاش میشود	چوب کج می پاش بر کج کج بپاش میشود
ز دل بر دشت نام سرخو بپاش میشود	پند صبح در خفا تو هر حال بپاش میشود
کریه بر لب زلفش بپاش میشود	دشمنی در دست فروخته بپاش میشود
معدنید از کوه اسب بپاش میشود	قطره خونه در دلم بپاش میشود
چشم اسود بر لب بپاش میشود	دشمنی بپاش بر لب بپاش میشود

از باد زلف او زلفی بپاش و نقره ز بپاش

مشتی با من شود چون حسن کمال میشود

بکشتن چون بد از حسن بپاش میشود

زبان زلفش بپاش و زلفش بپاش

چمن از چمن آتش بپاش و زلفش بپاش	سرمه بر دشت زلفش بپاش و زلفش بپاش
دشمنی زلفش بپاش و زلفش بپاش	بکشتن زلفش بپاش و زلفش بپاش
شعشع زلفش بپاش و زلفش بپاش	کوه زلفش بپاش و زلفش بپاش
سرمه زلفش بپاش و زلفش بپاش	دشمنی زلفش بپاش و زلفش بپاش
زبان زلفش بپاش و زلفش بپاش	بکشتن زلفش بپاش و زلفش بپاش
سرمه زلفش بپاش و زلفش بپاش	دشمنی زلفش بپاش و زلفش بپاش
زبان زلفش بپاش و زلفش بپاش	بکشتن زلفش بپاش و زلفش بپاش
سرمه زلفش بپاش و زلفش بپاش	دشمنی زلفش بپاش و زلفش بپاش
زبان زلفش بپاش و زلفش بپاش	بکشتن زلفش بپاش و زلفش بپاش
سرمه زلفش بپاش و زلفش بپاش	دشمنی زلفش بپاش و زلفش بپاش
زبان زلفش بپاش و زلفش بپاش	بکشتن زلفش بپاش و زلفش بپاش

از باد زلف او زلفی بپاش و نقره ز بپاش

مشتی با من شود چون حسن کمال میشود

بکشتن چون بد از حسن بپاش میشود

زبان زلفش بپاش و زلفش بپاش

چرا ز جاده بی غم و غم	بر که عاشقان بخش نیست پرست
اگر دوست کردی دل من گداز	
اگر هست که جهان جدا از من	
نوی بدو که بزد و بچه بیدار	مجن در دودخانه زار است بخت
بیای بیای بیدار دنیا و دنیا	اگر بپوشم و کرد و بختی هرگز
بیک که در غم از غم نیست بیدار	اگر خواهر خط سبزه تو را در دکان
بخت شوق اگر خواهم بخت	نور بخش از در کاش و طایفه
درین قیامت با من جفت من	نیست مهر از تقوی و کردگار
نمای فدا و شربت من به خود	نمیدانم چه چیزی و کرای آسمان
برخیزش جبین غم و آبی صبا	رسانی که دم بدم آن است
بود تیران به کوه سر زده	بخت دل شست خردی از نوک
بر همیشه اگر نمانی بیام	بودست جرم و جبر که شود

چو طوفان حواشی بکشد فانی	تو نیست ز در معنی خود ریایی
کنده روشن بزم که بزم دود	بود زبانت بی عوی کس
اگر کردی کنه سیه در دهان	در دهم شکوه بستم بر دهان
دهد با در که سامان دارد بر	نه با وصل بر و برست برست
باز دوست و طوفان فرخ غم	
اگرست که نرانی و سامان نشان	
چو کرد که کوه کوه غم و دستان	سود خجسته صفا ز زبان
بخت کرد و جرم و ایامی بیای	نماد قشیم چشم و فرس
بخت و جبهه نازم که بخت	جان بر استخوان که در دکان
سختی که با و غم غم غم	براد که کوی تو چون بخت
پاس کردی نشانی بخت	فرخ عکس به خط و شربت
دن در دستان و جرم و جرم	سودی تو و دهده سود و زان

زین موی میان هرگاه که در کوه سبزی	خون از بیکه نازک بود سبزی بر میان
شکوافتش و سستید حسن حسرتی	گرفتند اینجا و اینجا که تنه
فلک در چشمه میر نه پیشه از دریا	که در سیم فردون روزش کا وین کش
هنگام که خورشیدش چو کیمیا شد گشت	یسیار و اسب سودای عمر باد و گشت
بهری که طبعش نفاق از دست داد	که نه طبعش در میان جسم جان گشت

اگر بایستی سخن گفتی ز راه و وفا خواهد
 بگردم محل چنان که بگردم کار و روان کم شد

شوق چون کلک در سیرین کم نشد کرد	آسمان قیام زده همه فخر چه بیک کرد
نیم سبزی در نیند از حد سبزی لم	بهر ساقه جام صبا نیکه بزر کرد
شوق سو سینه چاکه ز حد بزر کرد	کو سرکش مراد ریای او با خرد کرد
صوت و اشوق و عجب از لب بگوشت	ذوق وحدت آن شوق زان بیک کرد
خاک و ای خورشید چشم نه ناکش	که ز هر رود و در شوق این سر و و بیک کرد

فلق دید بدو از خف مرگ کرد	و قیامت است بکین نوز کرد
دست و پا ز خفت از آن و خسته شد	حرف بزم که خفا هر روز دست کرد
نوبت از بزم خرم و کشتی و من برون	آه سوز غم در پیشه و این بزم کرد
نزد بار و زنی داشت نه و نمود دل	بخت چه بد و بخت ز بخت نیز کرد
شوق و آرزو داشت نه و دل مید	بهرت سر بازی من رخ او خیز کرد
بخت و نیت نباشد نقد صبح را	بهری که زانین و نیتان گشت کرد

نوشته ز غیرت شمس و دی خوش
 به هر زلفش در راه که نوز کرد

سواد غم سخی گشت چون نگرین دید	این رزق ساد و زب و درین دید
ز بزم بزم عجب آت و از بزم	شده و چون کاه در آتش بزم دید
که در چشم حریفان بود اگر در پیش	بیا و بس که سبک من ساد و بزم دید
زود شد شوق و در دل شوق کرد	نقش و درون شوق و در شوق دید

زخون بن جانم دستم بر خن	چو برود کشت در خاک پس
نکو خسته چون منی برود از کشت	سباد اگر که در زلف بکشت
نقد که کاشست تیغ او بر جشم من	ندید ز صفت ترک آن ریش زلف
ز زلف من در سوزن که کشته شد	و در کشتبار خود بنوا من خن

صدت پرور سازد بر دوش کمرش خن
 ز شرم در زلف منی کمر بر من و

کر سمن و یکسج جان کشت از دیا	چو بر شمس من پند نفاذ و من ز دیا
نمده چون شعل خنم پس از آتش	بیر و من می کشد در دوزن ز دیا
که کشف نمده و مرادی بر کشته	کشتن بر نه انداطون که کشته بر من ز دیا
ز دیا بی حیات سر کجا پس تو	نکلی ز زمان آید برون با شمشیر ز دیا
زرق بر خنم چون مده در دوق حق کرد	بر کینه اندیش باز از قدرت حق کرد
نمود کجا بسوزن ز شرم نگو آخر	نزد کرد و با ستر آید در آن حق کرد

بر زخم چشم به دوزخ نقاب	کنده ز رخسار من خار خن
صدت با سده سده تو ایمن شد	بدوق در کوشش او بود استیمن
فغانم قطعی جهان در شمس چون آید	
بر دیا ز از سحر جیب به شون آید	

ز شرمش دبا ز آفتابی خن	که به منت نه روی کشت خن
نمود خانه ام از زبیدی خن	که صوبی ان فصاحت شد بر کشت خن
بر کفر شمس غروری بود آید	بب من خن که کین شد بر کشت خن
دبانی عدد بود و جهان	باز خنیکون باز شد بر کشت خن
مرغ ترل شوق عاشقان کشته	نشان دزد هر کس که کشت خن
نم بر کس هم تر به سنج خیال	نم شوق حدیث بر نه کشت خن
که خنم میس تقی که کشته	بقدر معنی نداشت کشته کشت خن
در دوزخ بسدی فغان کشته	ز ج ناستی کنده در کشته کشت خن

باز دوشی چشم من به بزم	کمر نشو خدیجه حبه بوی سخن
بیکش گفتار چون رسد بکون	نوازش فقه خال و نس سخن
تعم شوبه بنفش کلید کج خضر	کندای در که سنی کشته بوی سخن
دل ز کشته لفظی اگر کف رو کند	نیاید از کل سنی بکری بوی سخن
پای بگوید در از دست بد این دل	بدر بکشد کل فکری بوی سخن
ایر که رومی شود با ستمدار	نغمه بوی که بر آرد خضر و بوی سخن
خدا و ان سیحای می کند اورد	کتاب خضر روان میکند بوی سخن

خود بوقی قلمی حرجی نظمی

مثال داد که خیر و سخن در سخن

تا خاک را دور سر خنجر می آید	از شکوه عشق منده تا جادای دایم
ای که رشک منصفه کرد به منصفه	کوری در دید از بهر تارای دایم
روزن در باز من صبح انوار بود	از عکس عجزش خورشید دایم

دید بودم خوش نشان بچ سیه بختی	در دل از قیصر تر باغ خاکی
بروز با دستان و با ش فرودش	بیش کرد و دود
نقطه آبی که خضر از چشمه چو چشم	پیش از بار و شمشیر دایم
شیک که در خان شکر شد و آرد بود	خون آتش شنه جا بکسوی دایم
یکه سیکردم سحر کاران بخون انشا	بیم شریف کعبه پای نگاری دایم
کروا شوم سبک و ز غنایان وطن	در سواد و نظم ز نقش فراری دایم
بروشه عارضش بوقی تم شده در	در دل از سوز محبت تا شری دایم
نیت عاجز من و ساز نقد و لب شکر	کردم بر ملک میزد و بیانی دایم
کل سر ز می بیان ز بر و نشانم	کر بکفر و محبت تدخاری دایم
شده خراف و عهد ما شب از شوم	دید و مسرت بر او انتظار دایم
اسوان کمان بکشم از نیک خسته ای	کر بکام دل و مهر و داری دایم
تو ساجی شوم خود کردم بر او شفا	کر ز شک خطا و در دل انب دایم

نظم از انصاف و عشق

شربت فضل کل و سیر بهاری و ایشتم

دین گشایان چون بر آید آید	طوفان زمرگان سرگشته آید
چشم او گفت و شنو محرم بنا گشت	از هر گشای من و سخن صد فریاد گشت
نخ بسته برین بند و این پیش او	نخستون خود بود و کس نه سو و گشت
اشک روان و ساد و در آید	تا که زبان بوی میان این صفت گشت
از هر دو حدت اگر چشم و دست گشت	چو که اشک و دست چشم این گشت
بر آید و در هر دو حدت و در آید	تا چشم بر هر زنی چو که در آید
و این شود و بری که خواهد چو	منه و حرف و تن و در هر دو گشت
مرکز که در آید و در هر دو گشت	کرد و دست جامه تن و در آید
از آتش بزدان نرسد و در آید	و این سر سر شود زخم و در آید
سودای ناز و سر و در آید	چشم از ناز و سر و در آید

نظم از انصاف و عشق

شربت فضل کل و سیر بهاری و ایشتم

شوق بخت و چون بر آید آید	سیر کرد و در آید و در آید
تا که در آید و در آید	و این سر سر شود زخم و در آید
دین گشایان چون بر آید آید	طوفان زمرگان سرگشته آید
چشم او گفت و شنو محرم بنا گشت	از هر گشای من و سخن صد فریاد گشت
نخ بسته برین بند و این پیش او	نخستون خود بود و کس نه سو و گشت
اشک روان و ساد و در آید	تا که زبان بوی میان این صفت گشت
از هر دو حدت اگر چشم و دست گشت	چو که اشک و دست چشم این گشت
بر آید و در هر دو حدت و در آید	تا چشم بر هر زنی چو که در آید
و این شود و بری که خواهد چو	منه و حرف و تن و در هر دو گشت
مرکز که در آید و در هر دو گشت	کرد و دست جامه تن و در آید
از آتش بزدان نرسد و در آید	و این سر سر شود زخم و در آید
سودای ناز و سر و در آید	چشم از ناز و سر و در آید

چون بختی آتش آن آفتاب و دولت	و چون بر روی بختی آتش
نستغفرم کرد و بخت خطا و بخت	نخ و دیوانی بخت من اگر نشا شود
کرده از زلف تو چون خورشید در بخت	عقل بختی در محبت بختی سینا شود
منش کا دل از دلفی ز بس زین	
سجود از نارس ز دیار کز تب شود	
نه خندان نقش از بهر دم ز نادمی باز	جزیره دینه بختی عاقل و خشن ز نادمی باز
کشتن جبهه شش که سرور و قافله	بختی نه لب از دین بختی باز
بختی نه شد طور بخت شوق و آتش	شکو و عشق فکر با خند خنک میاز
بر فانی کند پروانه سر بازی بخت	اگر سوز و چمن از دین و دوری میاز
برو از تیغ نرکان جوهرش شکر آفر	ز جشمش توبه نقد و انیس میاز
مستور نقش از دگر کشد در بختی	نشا نقش در دشت خنک میاز
زبان که کس با فتنه غریب آن	اگر است خنک و کبر خود میاز

فروغ حسن مشو تا بران دل کند	که بزم عشق که در خنک میاز
نار و بهر از بهر دشت خنک میاز	ز بختی که در بختی و بختی میاز
و دولت و نعلی قاشق از نادمی باز	
کجای بختی که بختی و بختی باز	
کرده بختی که در داب و اگر آوری	سوز نرکان می کند سبب از آوری
بختی نرکان چه دست یزدایم در خنک	بختی بختی می کند خنک از آوری
سوز از بختی خنک و خنک میاز	سختی بختی می کند بختی از آوری
میوز دشت خنک و خنک میاز	کر کشد از نرکان بختی از آوری
ز بختی که در نرکان از بختی میاز	کر کشد از نرکان بختی از آوری
انکه دشت بختی و ز خنک عشق قرار	
کجای بختی که بختی و بختی باز	
بختی و بختی بختی و بختی میاز	بختی و بختی بختی و بختی میاز

دیکار ما و ما می صند خود پرورد	سایه اندازد بر یک کج چشم من
و مرغی خیزد قدم با نیکاش که کند	و صف محشر چه میگوید جواب چشم من
شرح شوق جان بدی بود کرد و در غم	کرد چند خط و مرز حساب چشم من
خون صد عاشق کند پال در دیوان عشق	دکلف پای تو در دهان زلف چشم من
انقلاب عالم سفلو جراح چشم من	این بنا خواهد شد در خواب چشم من
از شکر غم برید سیر کرد و در	
دو به از شکر غم نغمی با چشم من	
چون نسیم گل سایه گفت کل در هوا	نشسته به بازی کند و در هوا
دین فاشد صبا نسیم خمری خستن	گرفتند از آرزو پسین کاکل در هوا
چون برافروزد علم در کوه فکری	ببرند از کفن لعش شمع فصل در هوا
بزم سازهای سحر چون مینا	چون بزمی سحره ایست فصل
یتوانند زنجیر خورشید ز سر کردون	چون نیندازد دگر دست در هوا

چرخان و در ستاره بند کران بی دلم	کرد زان می کند عرض بجز در هوا
چون مونس خود که ز دل بخیالت	رستم آن باشد که ندارد ز لزل
یکدیگر از سپهر نیکان نظمی آید	
بر طوفان جانش بستم نام در هوا	
من بخود و در من زلف صبا	کردن چشم ترا دیدم در صبا
است ز غم و در دست چو نو و در	است یوسف شد در پیش زینا
کشتی ایمن تر ز غم صبا	چون در آید ز بسون در صبا
ز زبدم و در صبا ز خورشید	تقدیر بود در بود ای در صبا
که آیدین برینا ز خود و چشم	سایه زلف ترا دیدم در صبا
کرد و در من غم صبا	بدر خمره کنو در صبا
صبر بزم و در چشم ترا دیدم	چون بگویم که خورشید در صبا
را نغمی ز در و در چو در و در	ز تابش ترا دیدم در صبا

تا من بسنج باز تو بس نشیو	تا کن خون هست بقیه نشیو
ایده فوج بازو و پای سببت	آسان گیر که در مشک که میست
ز پایی بجز اول سرت بسوز	ایں دومی بقیه من نشیو
و حقان زود از بر و فیض خورشید	تا خوشه چین است یا نشیو
تا کرد از زینت اکر نهی	سوی تو نسبه و دفره بطن نشیو
در چشمه غم زنگ مرده است	فریاد بجز بخت خجسته قتل نشیو
پروردگار دل بر من نهادت بیهوده	تا جان بجا که پای تو و اسل نشیو
تا بسکون ابری مدبر با دیر	در کشوری که خون ببرد نشیو
تا در خیال بسنه و خطی نمید	آبش با ناله خضر مغال نشیو
آتش بدودن است نیزه	مقصود در دل خط تو حاصل نشیو

مستم جان که خسته قلمی به درک

خاکم جبار و آتش محل نشیو

این چشم تری می بندد و ترک آن خونبار	بگر خوار می پیسند و لکها می بندد
مصاب ز خون عاشق تا کرد و چو آتش	قوی باز و نسک و دو کانه از می بندد
نیخواهد بدون عاشق چشم باورش	سکاشش شیره عاشق کند می بندد
نه به چشمش زین برون در جوش می بندد	و نه در می بیند و نه می بندد
غیر مردم به چشم بر کشید	بر کش فرست قدر خود از می بندد
بناوشش بهر چه بود و محبت را	ز خط و زدم سیه کرد و پرگار می بندد
چشمش بکفیه زلف سر کشید	بر شیا سینه نیاید که ز می بندد

کرد قصد و نیم تا نه بندد و موبو نظمی
 اگر زلفت اگر که کل که ز می بندد

بکه ز غم پریشانی چو کل در تم شوی	چشم آن داری که باز زلفت می شوی
دست چری بسته که اگر کرد و چون	ز غم بنده آن سو که ز غم دی می شوی
بسیار زلفت چون می نمای طبع را	به باستان فرو آری اگر که می شوی

بیمه فانی قفس یار و اندر کف قفس کف نمون	بیمه فانی قفس یار و اندر کف قفس کف نمون
عطر جذبان ده که شکست فغانم شوی	عطر جذبان ده که شکست فغانم شوی
که خاک طوفانی پیشم کاشته فغانم شوی	که خاک طوفانی پیشم کاشته فغانم شوی
از خنده خوارم که سر به دهن فغانم شوی	از خنده خوارم که سر به دهن فغانم شوی
<p>آنچه جفت نظمی شکست فغانم شوی</p> <p>نه با سنفد دست حاکم فغانم شوی</p>	
بزم جوی جان در شبستان و آن فغانم	بزم جوی جان در شبستان و آن فغانم
نکو چو بستی در باد و ستغنا	نکو چو بستی در باد و ستغنا
بوی در رخسار و خون و شیش فغانم	بوی در رخسار و خون و شیش فغانم
پرنده فغانم ز خاک گشته شوق فغانم	پرنده فغانم ز خاک گشته شوق فغانم
<p>براه که دیدم و چون یک و آن فغانم</p> <p>براه که دیدم و چون یک و آن فغانم</p>	
<p>براه که دیدم و چون یک و آن فغانم</p> <p>براه که دیدم و چون یک و آن فغانم</p>	

فغانم فغانم فغانم فغانم فغانم فغانم	فغانم فغانم فغانم فغانم فغانم فغانم
کوه مرستی فغانم فغانم فغانم فغانم	کوه مرستی فغانم فغانم فغانم فغانم
فغانم فغانم فغانم فغانم فغانم فغانم	فغانم فغانم فغانم فغانم فغانم فغانم
درستم فغانم فغانم فغانم فغانم فغانم	درستم فغانم فغانم فغانم فغانم فغانم
نجمه فغانم فغانم فغانم فغانم فغانم	نجمه فغانم فغانم فغانم فغانم فغانم
کلیه فغانم فغانم فغانم فغانم فغانم	کلیه فغانم فغانم فغانم فغانم فغانم
سرمه فغانم فغانم فغانم فغانم فغانم	سرمه فغانم فغانم فغانم فغانم فغانم
<p>از برای سبزه فغانم فغانم فغانم فغانم</p> <p>شهرم عصیان فغانم فغانم فغانم فغانم</p>	
جان سپردم و چون یک و آن فغانم	جان سپردم و چون یک و آن فغانم
صید کردم و چون یک و آن فغانم	صید کردم و چون یک و آن فغانم
عجاسنه فغانم فغانم فغانم فغانم فغانم	عجاسنه فغانم فغانم فغانم فغانم فغانم

متق اگر چاک کر جان دلم امید	هر فریغ تو سحر است بخت سو کند
مژده ز سرفست خد که شد	نظاره بر معان یافت بخت سو کند
کرد و می بیان دل دل تو	چون پی می کرد بوحده است سو کند
به بخت و در کز خم دلم خم نشد	جامه عمر کم چاک بخت سو کند
که نقاضی چمن خار بیانم کشد	کل غزلت نخم بوندات سو کند
دلم که پی که لب خمر خور شده است	پنجم از دینیت بشاید سو کند
که خاک کاسه درین کند دیده ما	بر کس نرسیتیم بخت سو کند
که طاعت کندم منجسبون عشق	نخم گوش بخرقش نصیحت سو کند
حسرت خالی ام که در دهر بادم	نخم ترک خیال تو بافت سو کند

سخن زیر لبی که زبنت فلک گفت
سکودش نام تو بود آن کعبه سو کند

تا خط در راه امید میا نشود
خنده تو فراق درین راه میدهد

بر دل دولت شاهی جهان درویشی	عیش طغی است که در دهر خفا نشود
زده که نیاخت بسنون پدید است	کز پند و در عشق تو رسوا نشود
روزی که هیچ کس نتواند خورد	عیش کند می نیست فدا نشود
در بر شمشیر شید عمری ببرد	بهر خط و در خفا بسی نشود
زنج نازش جوهر زده و تشریف	و در امید که بخرم سر نشود
بهر روز از آن که کند منع نسردم	تا کی شوبه بیاست ز تو پرا نشود

که کند شربت جان با در عشق غنی
که در حسرت بافت ز دلش و نشود

تنه زنی ز شیرین پاش سو کند	بستک از سرین آمد خمیل کفن را
کسی که حوسم میزد و خدیج	که می داشت خاک را برای خفته را
دل در دهر می بکشد چمن سر نشد	پیش نام سودای باز خشت را
سودا شمر نمی بود در آن شیرین	ای من قهرم از غم تشریف کو کفن را

نزد که چو پست کند در غش تو منم	نزد که چو پست کند در غش تو منم
کودن چو تن تو را سوختی و را	کودن چو تن تو را سوختی و را
نماند استخوان من ز در خان تو مید	نماند استخوان من ز در خان تو مید

نزد که غم که غمی نمی باشد
که بوی گشتم دور که زلفی و طراوم

فیض لب من که ز تو توان یافت	کفایت این بود ز غم توان یافت
از چشم بدست نمی دگر کشیدم	آین باوه که در ساهم خوشتر توان یافت
و هم دینم در اردک که هست	تا سه نخی در شل افتر توان یافت
چون در تن شیرین چشنی کرد و پیش	این چاشنی ز قند که ز تو توان یافت
ز جوش شیرین تو دیدم و زوغی	کز تیسینه روح سکنه ز تو توان یافت
آن لب بر من نمی که تواند بد	غیر از لب جوی و خطاب تو توان یافت
ز یکد لطیف است ز ساهد آغوش	از کف تو توان بدین دور ز تو توان یافت

نقدی است ز کف ان در ستن
چون که گذشت که دیگر نتوان یافت

مرصع رخ تو سر بستر نازیت	مرصع رخ تو سر بستر نازیت
مرصع رخ تو سر بستر نازیت	مرصع رخ تو سر بستر نازیت
نماز لب بود به پیام ز دسته	خال لب من تو بجز بند تو ز دسته
که من حیوان غفلت نباشد	در چشم من سر ز تو دست ز دست
آتش بجهان چون زده او سیرا	در مراغه از دست منت سو ز دست

یکمزد دیدم و بمرل رسیدیم
غنی سز زلف او دور از زیت

بدو روی تو مشور ارق لب غصه	بهد موی تو غصیر چاه غصه
بوی غصه کردن تو محسوس غ	نکته کار مرا از چشم پنهان غصه
بسیار چو شیرین شرف از سر	نشان بودم در کار و بخت غصه

بیل اطلبه بر من بیستغ خدا

بہارِ نوازکِ حبیبِ رحیم

پرویز حسن نورمان افشاری

خزان عیش من و تو پیش از غلط

نومرد بومرد بنظر لبست بخواب و پدر

وفى عهد خلفه وخاله الخليفة

جستارهای تازه

غرق زهر دود که با همکوب است

...

—

۳۰ جامه که در حشر بپوشد

نظر بکلی خود کن نشنا بمر

بسم الله الرحمن الرحيم

والتاريخ

خداوند را شکر

پسم بودن مسبقاً بر

کمرز دل تقوی سوانح آن خدای بنیر

نشان خضر ایش نه مراب میرا

عن أبي بصير عن النبي صلى الله عليه وآله وسلم

روزنامه روزگار

است عشق بر سبیری دارد

شهر دور و داریت

ص ۱۰۰ بکشت نکسته خطاوت
خفصه ای بکشد بی وارو

حسن کریم کھنجر سے دیا

که بنده منزه است که حشمت او

از این کتاب در بسوی
هر چه با پس و پیش

من رسالت و خبری از

بقیہ درجہ ہستی

تجربہ گزاری دارد

مستغفرم زنده بنویس که
مرا این کوچه را یک پهنو کن

آب درختین از صفت

شهر و دهستان و محله و کلبه

...
...
...

از سر ب ب و ق و ط و ک و

نمبر دومه سبزی روستا

معنی برین آقا نبود بعد

نیز میبینی چو بر توان

از پی تیغ تو بزدل بود تو کز آن	در آسیر تو فرید پیر تو
حالی استوارش به چون خوش	تر و با از آن حرف منزه
مطلبش او مراد وی را بدین	کرده بگشت شیر ز منزه
تا ویس دل کرده شود منزه	
نظمی را که به تو نیست که نتوان کرد	
کر خنده و آن تو خند دلی کل	پر و در گیسو ز هر بهای کل
وصف رخ تو رخ و دم به با رخ	از لطف بند و حرف نه بهای کل
کل ای صفای سبزه بگلزار سبز	در باغ حسن سبزه و سدا زهای کل
کل که شگفتی چمن به پیش	تا لطف خنده و شکر بهای کل
در باغ منی که نشانی که سبزه	پیرانی که چاک نشد چون قلی کل
زنت به تو لب او یکسند است	چون عند لب جان نه در بازی کل
از حضرت بهار خط و در خوشم	ملحیه نشسته چو در بهای کل

دین کرد که آید به در صف	تا در بکل رسد نه خدی کل
زین بهر خست نه آن غری کل	تا دم بهر شیشه و سر و دی کل
این سینه چون تو کرد و نه بجا	بی در قی به نشسته بکن و ده کل
نظمی بهر در جهان چون نظم کل	
نظمی بهی عمر خضر چون و دی کل	
ز آن که شکان در صحرای کل	کل که تو باغ خان قصبه نشسته
آتش تو بخت و عالم و زات	رنگه شوب قیاس زلف و کینه کل
ز غریب و ضعیف و سگوان خفا	مرکز او بهر صید چشم تو گریست
در سرت شمع و یون بهی که در دم	منه سرب نشسته آب و دم گریست
زین بهر خط سبزی و سر و دی کل	در طبع جانفشانی و غریب کل
شکایت زده این سحر است	رنگه زلف و کینه و شوب و غریب کل
در این جهان و غصه زنت بهی کل	پند و در آن و در بهت و غریب کل

صدیق نظر کا منہ اب اس کا بوسہ دے

نور چشم نشین و چینی اندک
بکاسه سر فغفور ایستاده

بجای که که در توبه و بازگشت	شست توبه بکلیف می دانند
پایان ناز و آری سر آرد	که بکشت زلفت در صبا نیت

نیا بختی ناز تو در حسرت و حال
 بختی عشق که در پرده حیا بند است

ببین در سجده که پای سبزه	ز چشم قدر چو در اندیشه
مشتی که سبزه در بگردید	اگر عشق ز دل و سینه
ببین زید سبزه که در پیش	پی درون در کوه غنای سبزه
دو عا زنده و جنس در عشق	منو در چشمتی در سبزه
برق کشت نقدی خود افکند	بجس غریب پر اندر چشمتی
بجست که در کشتی سبزه	بیاز در موس در چشمتی

تسای خط غنای موی در دارو

شست کشتی که در سبزه

بزم وصال کن در قیاس مدام	سرای عشق بجمع مونس مدام
نور پر تو روشنش بجمع کمالش مدام	چو آفتاب شود در کسوفش مدام
کمی که نهد در ای تو آرد کی دانا	کرد در دیار نیست صیحت مدام
ز ساقی خوش کرد ای کشد نیست قیاس	کمان بد کرد ای بخت مدام

بختی ز تو عشق سبب دلفری جان

میں ملست کیست کن بخت

یمن خفته نیست ز بی بخت کن	در دوی فنا به سبزی بخت
از بدشان بهر جان در آن آتش	روشنی بخت نظر نو کهر بخت
اسرار نیست بهر چه نه خند	فیض جان در دود خنجر بخت
سهر عشق بخت ز دود آتش	دود خوسد ز بخت بخت

کر سبب بخت بخت بخت

تو جانشین ز دست بخت بخت

مفتش ازین چنین دوتا	پیارم تو جانا بر کینه
بنویس بهر زخم پرویزند	که چو لب نازد و دهن گری
بشمارش شیر شدات ارزا	بهر ستم شیداات خبر گری

گفت خان دانا و دلاست غفل
که کوفت هر نشو و حس از گری

قربان کی حسن وی حضرت عشق	که اس در دشت سینه حق عشق
بیان که خط سبز نو میور سینه	از سر که نشستن سست پر عشق
باو سخن زبان من بر قیاس	مبتدا شد بر معنی شریعت عشق
سین حق دل سکه تو زد کرد	که کیره اذول و نه محبت عشق
بجز شمشیر و بر من میور دم	قبول از سبب نیست غیر عشق
تو شمع زرم که در دین نیدام	که بر مراد نوزد چرخ تر عشق
که شدت بجانت که بجای طریغ	که مضطرب شده و زود مر عشق

بینه صافه دندان پرویز	که نیت کبر و نفس و طبع
بعد سبزه خاک گیری و نغمی	
پسر در کفشتی غافل عشق	

که بنا کوش روی در دست صبح	بهر بر روی نه تنگ نیت عشق
غیر دیار شب حرف کی آید	در سینه نو شید تا غرور عشق
چون شود از چای شب پرن گشت	بر درین سینه غافل بکشد عشق
پیش از غفلت او چه زنده شود	آفرینت شاد سبک بکشد عشق
کی در دهن و لب آب رخ آید	چون عقیق بنفش کر بکشد عشق
در و شب خوت بر و صحن عشق	ان برسان خوش نازید عشق
پیش ترش زجر و دم نازد عشق	آب حوره لبش کر بکشد عشق
گفت کفر و خلد نفسش میدم	بهر سبزه حشمان خوبید عشق
غنی بس از نیک گشت برادرش	پرده از ظلمت نازد عشق

بیکم مردم مضروب به پانی عشق	تا بنا نهادم آتش زدم بهان عشق
بیاست خفا زده شوق به پروا کج	تا در دست پستان عشق
پیدا بجان ستا زده خفا را دل به	دشمن چو نیست زده شوق به عشق
شب ز چرخ کند مدعی در بزم وصل	تا در قفس زده بان شد پیران عشق

در دل نظمی که چون آه سرست میشود

بزرگان را در کار زمان عشق

بهرم ساه اقبال جایی رسیده	که همان قطره دل زغم خوابی رسیده
حرف و سخن از محبت را به باب رسیده	باز هر چند که گفتیم جایی رسیده
صد چمن آلود و تاراج شده رسیده	بایران و فانی که کجایی رسیده
تا در دام بل غمزد و من کرده رسیده	مرکز این علقه خونین خوابی رسیده
شب شد و هر سیران بخاود عشق	ز اسیران هم در جایی رسیده
شب از سینه من تیر نکشید	نظمی از طبع به دل خوابی رسیده

خوش تر زن که بر خوار است	برک جگر که با چهره دارد
نیش و نالت طبع هر کس	چو بسبب رومی کوستی ز کس
ز یک کج با پس سست کن	شب و دای تو از عمر جوان کن
بجودل نوید نکست به مرغ این	بیا چشم کز منی کنده کن

بزم وصل مرز و دیر و دشتی

بشوق خیره شب جگر کشا کن

چو محبت سحر بهیروز دارد	جنسی است جانی نو نه با روز دارد
ای بزم نیش زنا و کوکرن	سودای سر زلف صدمه سود دارد
ایان ملک خال تو در کعبه ربا	مند و کج نه نش بهیروز دارد

بیش که چشم خنده به لب بقا دارد

نکه و بر فوشت چو دانی بخرا دارد

بهره کی لب کشاید عشق نشوید	بمان نیل به ناز می تنه زبانه دارد
----------------------------	-----------------------------------

در بهشت رخسارش با پرست باک	قدش سگانه روز قیامت پادشاه
کنندت بر خاکستر ندب به نغمی	هوت بیکه در ایران و جو کجیاد
کنند و شنش نشین بر چشم زنی	غبار کوچه رخش کبریا و صبا دار

قدم ستمه و ابرو زلفی در ره و پیش

که صبح و صامتا هم جری قفس

کسی که ناز و پیش نیست	یعنی که لذت چنین نیست
کسی که پیش تو میکرد بجه	قصر زلف نوک چن و سدا

قدت ناز زلفی روی او کشید

زبان برید و کمر اسیرین نیت

تا با رخ کز کنت و در شهر نیت	حلقه ته مانده و شهر نیت
به شب به شب که در سرت کرد	ای که تو می ناز و در شید نیت
ای و ما ز خنده و شب نیت	فصل کی مستی من و در نیت

اگر حرف تنای و صاخش بر زبان کرد	بای در و جرسش شیر و قعدا کرد
شهادت شود با مال و میدان جانبا	سبا و انکه پیش از قتل قاتل هر کج

نزد و زدم عشق از زبان نربانی دم

اگر سوزی عاشق جوهر تن زبان کرد

فان شبان بود و در سکون میارم	خانه عقل بپرده حسرت میارم
حاصل دوزی من عجز و پیوست	نمرا شد که بکف و خون میارم
بیکر بزشکرا به دست شیرین	کردن تمام صبر است که خون میارم

میردم: دل پر خشم کفن زلفی

در کل سپهرم و دافع درون میارم

گرچه بسیار چن و در	نیر و خستی چمن کج و در
شب بجز نو کشت از غم	عشق باین به بد و در
بیرستان دل توان کردن	کشتن و غم تر صف و در

نقش پای بتر است	پهلوی ماز بوری دارد
عمر سلفی در کمر سوسیا	بر سر موب ۳۵ دارد
پند صافی نکر که از خرم	جو مرغی اوصاف دارد
آب است پدید او ش	شاه و دولت دارد
کر کفر صاب عمر اید	بشید ای کسندج دارد
نخنه ز او بگوشت لم	بر زبان حرف شن دارد
من در آن شستم که با و مراد	بند و ست چند دارد
تور آتش زنی که کبابی	در شش پای در خدا دارد

دل نظمی مکر بود کیت

کر بگو چشم و لرب دارد

سویافته وین که ز من خواستید	پهرا ی پدم آن کفن خواستید
خاک پای را کند که تو می چشم نه	میل حسرت من چشم من خواستید

پیش این حجره زان عیش رکابی	آید یعقوب تو در پست حسن چو آید
کر تا آن پای آل می پند یزیم	بیس خرم کفن و چین خوشید
رخ حرف ال منیت صبا جی اسل	عاقبت این جا در آن پان کاشید
رفق بخش میان در در با پند من	آید من قیامت من سخن خواستید
بود زبانه نشسته عمر اید	بجوهر مرکز سینه پند کاشید

درف نمی کند بر وین نیک سمدل

اشقام از نظمی شیر سخن خواستید

خوش دور و دور خاک سپه نوا کرد	خاک سر و در خاک سپه نوا کرد
از شراب است چو نتوان شد	خاک و یک کاس خاک چو نتوان کرد
میوان کرد سر شربتستان کردید	جانفش است سر شربتستان کردید
عمر و در آن زحمت میخواستید	بیز و تیغ غش با یک سپه نوا کرد
جان نداد که آن عشاق بوی بیست	دعوی نعل ترا با یک سپه نوا کرد

دور در کس خورشید غایت کرد	دور در کس خاک سپهر نتوان کرد
نی فلک سر از خورشید من از شرین	سر مهر تو بغیر از کس سپهر نتوان کرد
چرخ آتوی پاره که جس چرخ	تا که پان بجه چاک سپهر نتوان کرد
زنی نشین نوبت در بخت نمود	مهری دل غناک سپهر نتوان کرد

مقتضای چو شد دست کردن غفلتی

غافلانه در یک سپهر نتوان کرد

نبا ... دکن تو تیا جی چشم خوانم	بر غم غمت برای من از خاک بردم
سر موی زلف او که پرست لب	که استن خورشید زلفش شب نام
نیز زلف او خاکم مگر بر باد حیرت	که هیچ یک گشتم دور بند زلف
نقش بد روی سیکه اما نمیداند	ز دستم که گشته دامن مردن سیکه
سرت که ام که جسن اتش مشرقی	توسیدنی دامن هم عشق تاش غرقی
اگر خرم بزی کرد و زنا کرد و پندام	خیرت چون بر سپهر دیدم و نه در پندام

مهریت شایق نیاز دست بخوام	مهر زلف پریشان پریشان کندم
را چشم برنگد دل بر رخ شاکل	یاف من میرم بخت عشق شمارم
چون خورشید سپهر یک سر مرگم	یاب خضر بختم شنبه ناک یارم
صاح عمر کوته و کس من زلف یکرم	از دانی بکشتم زک خود خیزم

نی در بر من از عهد احسان و شنگی

ز دست جسون دم استند از بزی

که کرد و ز نام دیوانه ز پیر آرزو	اگر پروانه بودم پروانه تو شمع
بر باد افتاد خاک پای شهید اختر	می شد در محبت جراتک چشم دیدم
نی در بر من از تیر و بختی اختر بختم	بروی شاد منی اگر چه خال لب
کشتار دور و جرم بخور جی بسته	که ز من بختی داری شمع غم پندام
زبون جوانم دل و دهن بسیار دل پنا	که که روی که سحر بازی اشک ببارم
بار کرد از غفلتی در نسیم سخن تقی	و در باد صوب که کردی زکاک صفت

بشی که بخت را با تو مشرب کند	ز رنگ خون بر جام آفتاب کند
نیاید و نشود شربت شدت عشق	بدر تیغ تو هر کس که مضطرب کند
پری به چنبد که بکشد آفتاب	ز شرمی رخ او چو روز تاب کند
زبان خویش نوشد جهان که مدام	به درخشن ز تو خیره آفتاب کند
ز پادشاه زبیک خوردم	دفاعی دهد و حریفی را خاک کند
نشان بجد و جبر می دهد و در باد	کمی بکند بر سر خاک آفتاب کند
ز چاه موج حوادث کی رسد بخار	کمی که بکشد برین نیگون جاب کند
ز رنگ خورشید خنجر سوزم ظنی	خوش آمد دست زخون و دم کند

که کند آفتابان پرتوی در کار ما

آفتاب اید بطوف سایه دیوار ما

چو شمع ز آتش دل شعله بر سر منبرم	تا بکلی زبیکم که دوشه دست ما
سینه رگهای من و افکندگی دلم	تا زده خورشید و می خیم در گلزار ما

دوستی که بکشد آتش بر لب بر باد	سیرش نشاند بر در و دیوار ما
تا بکشد در آفتاب با ششم و صفرم	ای بر من حقوق بر و در از زنا ما

که زده در دل حیرم و کاری نیست
بی رشته غمی آینه بر آفتاب ما

دل بکشد در جهان توان است	یکصد و هشتاد صد جان توان است
رخساره که کن بود و نیست	چشم طلب از وی توان توان است
کره ای پشانی بکشد و عشق چشمت	در دل خون غلظت پریان توان است
دوست گیرم دست کلید مقصود	این در بر رخ برسدن توان است

ظنی حین و موشان نقش جهان است

بال نظر اسیر صندان توان است

مهرن سوختن کوهت در آتش	سیره نازاکان کشت سینه ناز ما
توبه باز در پشامیفت جگه	بر جهان شمشیر و پیا دما

نواصل جبهه ناشتی بود	هر کجا زنده است زلف زینا
آفتاب رخ آینه کل شرقی	نور خورشید در کعبه رخ زینا

قد اعلیٰ که دل شد لفظی
گفردین بهشت را پیش تجا بهشت

ز شفق رخ او بین اموات	غیمه هم شکسته ز ابروین
بند آمد این پرش ز آفتاب	که بر نیاید بدن او هم در آن
میواند که گفت بفتون را کشید	مرکز آن پیشین آن سخن
آنگه جان برون شد در غم خورشید	سبقت دوستی از کوکب اموات

شعله غمی شده در دهن ز سر رخ زان
سوزن دارد هم از داغ من آموخته است

خورد و آموخت از چشم غمی	کرد و در دوش جریان ناوینی
بشود در دم سیه از زلال و کلنی	دریده ام در آسمان نیک غمی کوکبی

زنده او که شد به شد کردی	سبب اگر نبخشید مراد غمی
بشود ز دشمن کو که کشیدن کوکبی	کینه بر هم نبرد هم جان

چون منون دیری چو جبین و شود
مقرر اند طون کند تحسیر طفل کعبی

مرکز داغ این لب زساند	کیفیت زسانه غیب زساند
مشا زنی از دست بسا زساند	تا لب لب و لب لب زساند
اگر شربت غدا به لب زساند	چار تب عشق تو به تب زساند

هر کس بر او خطا سبزی نهند سر
که خضر شود کام مطلب زساند

چرا در کل دوی نقاب اندازد	بار ز دست کل در ارباب اندازد
بجای صد او نه حکم قتل ملکی	مگر بر او بقصد ثواب اندازد
نزد بخون شفق غمزه و نوادر	لب چو کس بی هم شربت اندازد

بشت و کوزه و طوطی و توپ و کل	و فانی و حد و بر و حساب و نواز
از بزم خرم و خوشه و سینه و شمشیر	اگر ز روی تو مشکین نقاب آید
بر از لطف تو که سبب جگر و دل	چو حسن و غم بهمان ناز آید
سحر چو طوفان کردیم نظمی	
ستاره کشی خود را در آینه نواز	
کوه و قله و شقایق و گلستان	کرده و کار و سستی و تنه و ساحل و پاش
دلف و کرم و بن و سحر و کمان و کرنی	بچه و حسن و در و بان و کرم و کمال
برون و بام و افق و قوس و حقیقت	و قمر و شمس و انجم و باطن و پاش
اشک و ناله و بی و است و کوه	بر خیز از راه و کرد و امن و کل و پاش
بچه و سر و راه و در و ستان و از و کجی	پیش و پیت و راه و در و شاه و پادشاهی
قهر و بیخود و از و بر و کن و کر و چک	تشنه جام و طلب و مجوس و پاش
کر و ش و پست و کشت و فیض و است و کوه و عشق	یک کف و خون و شراب و خمر و آید و پاش

وید و کر و سب و کرد و اول و نواز	ابر و بار و چرخ و کشت و حاصل و پاش
بانی و بد و کزن و وصف و مع و کاش	نعل و مجلس و چرخ و شمع و مجلس و پاش
سختی و فخر و بخور و دل و سپه و کمان	همچون و پیر و تاب و مصلح و کل و پاش
بر و ف و پ و شمشیر و اثر و کن و فضا و کندی	و شمع و انجم و میک و کوه و پادشاهی
از زمین و مکان و شای و قریب و کینه	در پادشاهی و محبت و خا و پادشاهی
این جوابی است که در غزل و کلام و کلام	
در کشتن و طوطی و کشته و ان و پادشاهی	
چون و سوی و زمره و در و خا و پادشاهی	خون و ان و عسکر و کاه و پادشاهی
کر و در و روشن و مسا و شد و هم و خط و ش	در پادشاهی و پادشاهی و شمشیر و پادشاهی
نظر و شمشیر و زخم و عاشق و کجی	حسن و اکرام و در و شمشیر و پادشاهی
سفر و دی و ترا و شمشیر و دی و در و	بشم و قدرت و کاه و پادشاهی و پادشاهی
ست و پادشاهی و از و در و نواز و کاه	فست و در و پادشاهی و شمشیر و پادشاهی

بر دوشن غمی منند اگر نفس حقیقت	بر دوشن غمی منند اگر نفس حقیقت
با کشتن آو خندان ز کوه و روانان	ز کوه و روانان

در تیغ بل کند ی بستم سینه نفی

کوه تیر شرکانی بیدار سادات

سرو ز باغای قشرباشی میکند	در آینه های خورشید میکند
تیر ترکان تو تا پیکر کند روی بر	خدا در سینه عاشق نهانی میکند
سرخ دار از خاست ز کوه کرد آوری	در دور شهر محبت پاسبانی میکند
نشا و عطر بدید از جام و شربک	بر لب لعل تو کس عاشقانی میکند
خیمه چار زان و ده ام در خواب نام	دل در آن سینه شوق نازانی میکند
خضر وقت خویش میکرد با نازک کمر	که در دوش خطا و سرفشانی میکند
آسمان ز کمر ز کمری ندارد در شفق	چاه در آن خون عاشق از نو می کند
وقت خوش سید و بر روی شمعان	کست در کوه و روزی پاسبانی میکند

چید دست از سید با ناز و بر با نایم	سایه شرکان چشم او کر میکند
بخت و بد بخت بر باد و سرست میدهد	زلف بر روی تو کر خیرش می کند

از دهان نکند و نفی شانه میدهد

نخود و بستان از روی مجرای میکند

چو کمان بی سر می کشد خود تمام	چو چرخ برانشتی میکند تمام
بختی ز جانشانی بی عشق نمی کشم	ز آن کجا شیرینان و قفس خود تمام
تیرا بدید و در آن کمر و دوش ز غمت	چو کوه ز کوه چشم جهان چرخ می کشم
از شوم و بیکرم می پرستش	روان در چو کشت چشم نمی کشم
رعای غمزد و قید کا و عشق می کشم	ام و نه ایام چید با برین می کشم
نخاستی خود و سجده می کشم	از دهان تو کر گفت کفر می کشم

ندیدم در چو بختی کردی عاشقی نفی

بیای در خود جاز به این خود افشادم

بست کنی بدخوی برفت قتل من چید

ملازم کند بقیع سرست در حق چید

بنان بدخوی ز شس جرت که کریم

نوازد مکتوب خسته ارم در کفن چید

صبا بیا کشتن است و کاشمیرم تیرم

که خرافت با خزان در جین چید

اگر خزانم بر این بستم غلظت زدم عیسی

ز خرافت و نظری با فراموشی چید

صاف سرکش در حق کام کردیم

باز این چه سود است که در کام کردیم

در پای قاصد توفا دیو سپهر خاک

تا از لبش بکش پیام کردیم

چون نیست بک که نشسته با تو شاد

دوری دوری دوستی تو تا کام کردیم

نظری بر روی بشتن نه حد مات

ز بخت و از گون طبع خام کردیم

از بخت حاجت خود را و از بخت کس

چون شب ز من شب وصلی با بخت کس

که نشسته خون با دل و زبان زخمت

زود تیغ تو زخمی خون بهای بخت کس

درد بکرم بر بیا بان باشد	صحرای بسمن و قفسه خازنا
خلق همه از جوی سر زلف میستند	بسفته که از پرده در میان باشد
مرشد که در او فاش کمر فیم	در عهدی خوابان همه بر کس باشد

سر کنند میدار کل نظری کل عیشی

او گشت فلک حاصل بر کاشد

خو غمزه خوشن زنده بر ایام	برون گشته ز در وین سه درگاه
نظر شستی با میره ز باد مراد	کجاست بر جوی و موج طوقا
نطق قی که غم بر دل جزین دیتی	نه فیتی که رسد دست بر آستان
یزم و بخش تو هم در شمع	بشی روز نکرده در شتابان
ز میب نشینم نه طریقه	بکفری رسد بر کاشان

ز نوینا زنده میرد صلی نظری

ز روزگار بنسب در هر چند

چون شمع و غیره طرب پاکه استم
خاکستری نشاند در احوال که شستم
مت مکر که در من به سیکه خورد
صد رنگ کل من صحرانکه استم

فرزاد دوستی و سرفراغ شد

هر پند که بر سر خاکه استم

مرکز جام محبت باد و گلگون
کریمه است از او خنده بر چون

نظاره سیکه ز حضرت پیکان
خندک و ایسی بر این محزون

چو شود غرق غار غازی در بای عشق
از کز آنجانی بود که دست پاد در خون

غذای ده سیاه و از غلگی باز

یزدانی زرم شب و دل کردن زند

کعبه نیست
کلی بوی تو که دشمن جوانی نیست

پر شانی نیست
نخست کار من از جوهر غازی نیست

با سوزن من کبر
کر بر او من کرم و غشانی نیست

بختی خنک این را از طبعی است

منوش باش که پای فغانه غازی نیست

هر روز از منم به حسه غازی نیست

نقد مشرب و هر چون برک سبز کاک

نشدند سنگ غازی اینیاد کاک

رنگت خاطر من دوستی در و غی

کر چه پسین فغانه سوزناک

هر روز از منم به حسه غازی نیست

از کباب دوستی بر بوی منم میرم

بیکدیگر از زهر منم شاد و کاک

بختی سبز و از منم شکست

نقد مشرب و هر چون برک سبز کاک

از نشاء شرب کل منم شکست

دست پاد و هر که در بند دل شود

از غزای آن بت کل منم شکست

از غزای شام و هر چه که در دود

صد رنگ کل چو داغ دال که شکست

زیند بر شمشیر و آن پستون

کر خاک کشته آن که غریب شکست

غنی با کرمه و بجزای غریب نیم

شوق زده می بسد و بیدار است	مستی بخوای و به عالم است
تألمه می آید از این درد می آید	بک بنفشه زنده بس کل می آید
من مین تر تو توان کرد می آید	
مرکب شایع کلیست در اینجا است	
برین نیکه کو چشم بخندان کند	تألمه ضعیف ز تو بر این کند
بنشین بر در و دید بس خور می	می بگر کوشه چو شست زهر کا کند
خون بن قوم زاده ترینه ستر است	بهره زنده از نقل سیران کند
نظمی زده جان چو زلفت بگریز	
گر شمع ز غش چو پریشان کند	
بشکاف قفس زنده بیدار خودم	بهره بسنون شری دیار خودم
نیم بسم و زین کل روشن خودم	بیا خاطر اجبار و غبار خودم
مراقبت نه در بکشد بیداری	ز بکشد صید زبونان تو بکار خودم

مهر زنگنه چشم کرم از آن نظمی	که طفل اشک و آسوده در غمی
مدت شد نبوت مان عین کیست	
صدا کل با قدرت و باز این پس کیست	
پروانه جان چو دین شمع کرد زشت	یعنی بیان عاشق و معشوق کیست
دو می بین بر سر سودای خست	در سجده دوستی سخن کو سخن کیست
نوازش میدان میده با هم نوای	بر غنای روح صعب از چو کیست
نظمی من عشق زده در هر یک نیم	
روز فراق و شب درک من کیست	
یوسفان لطف کلی معذور دارد	که شبنمی زده ارکشن بیا دارد
چشم پاک نگاه کن کشت محبت	چو غنچه پرده نشین هر که نصیب دارد
که در رشته نغمه نشین چو سپین	مکر ز خون شوق در خد دارد
چو طفل اشک بگر زده است نظمی	که در پیش بخی زده و بجا دارد

بسیه ده غم پرانی کی نیستی نیست	عصای من شده و شمع کج جوی نیست
برده و زهری خار پای تو نیست	نغان دوری من او دانا تو نیست
بزرگترین شوم و بزرگترین	اگر غمی ترسته پای با من نیست
ز فتنه کشیده تبت غم نظمی	
همیشه کرک شکسته شب با من نیست	
برین قفسه جوی من نیست	اگر بگذشت زنده چون بیت و جفا نیست
بخت پیاده کرد و شمع سیکر در کمر	عشق از خاسته صفت پروا نیست
را بخون برده و شب بجزای نیست	ناله ام محل لبی کرد و رایت نیست
بکه در نیمه رو کشیده آفر از کجا	اگر بشیر خاک در سجایت نیست
آرزوی زلف و نظمی کن کز کو تری	
فصل دور دور ای من از دور و دور نیست	
تنه کن به نغمه می نه خستیم	تا کجاست ای من از کجاست خستیم

بسیه

در آفریننده دست و دهان تو نیست	کاش بیدار دل از یون خستیم
ایمان بی دور و دور نیست خستیم	آن دل که بود و هستی خستیم
فصل کل شب زنده بود و در کس نیست	
نظمی پاک باز به چانه خستیم	
روغن میر میانی از دور خاک خستیم	دارم بخت نغمه غم یک خستیم
نستودیمت حق گردن دین سبب را	چو کعبه ای بخت از کعبه کی نیست
بخت مردن نهالی امید می چون سبب را	اگر در یک جلی از دل من خاک خستیم
ندیمم یک سبب بخت آفاق نظمی	
کعبه نغمه غم من در خاک خستیم	
روغن شمشیر پاک میاید کزانت	کام و آتش از خاک میاید کزانت
مرکز دور دور و دور و دور کزانت	ناله و آتش از خاک میاید کزانت

زادش حویلی به آب رسیده بود

بجوان چون نوبت در کعبه رسید

ز دست چرخ جان ز خواران دور

گشت مقهور هر غافل که تمسیر دهد

کرد بپایم سبزه مدتی مقصیر

آن خطا پیش نمازم که مقصیر شد

میکنه انگش از بند دل من زنجیر

کاش زخم نم ندیدم بکین ام شیر

از یزدانی بسیار بکینه گشته

مردمی در بال افتاد میکنه مقصیر

دست بر مودت از فتنه متمش

هر که از کرد و فرای میکنه تمسیر

چو بنده کار که از زنده هر خسیر

کر خوار خودی دل کرد و دام تمسیر

زلف نار از بان راه از دست

چشم عالم از خون سبزه

حسرت مرا دقت در خاک بجهیر

ز آن سبب نقل شهیدان ز نور دوزخ

بخت کی بخت با فزون

در چشم کس که بر نه در محبت

بست بهر کعبه زلف مست کند

خونهای چو زلف بر زبان نکشید

دام دل میدهد و ما کی نشد نکش

شوق کوی پرست بخت باد لم

بمان بیدار و دانا کی غریب نیست

طنبی که غریزی معصوم در کشد

چشم تشنه سازد کار ساقی کرده

بدر و درون و دلف بخت نیز

خون خود بکنج بوی به دشت عدل

مستولب ز ناله و ز شراب نفس

بند اخگر می سوزد نوم که بید و خام

غافل رخ بر زبان رسد آتش کند

نیخواهم برای خود و خدمت کربانم	کز خرم برای دست خرم خرم خرم
نهاد و اندو جانم بر کوشش و تیرم	هم خندش هم مار عمر خرم
مرا زوقش کاشد و کاشد	اگر کوبش کجا برسی و جانم
نمی چون ای و سوری چو دانه می بند	گر بزم نه چشم من و آسمانم
زنی خرم خرم ز توئی که درون زنجیر	خدا ابرمان کن با دلم ناهارم

بخت خرم بخیر شد بدست نظمی است

که در وصف سر زلفش کنم سر استانی

که در سر دای خوشی و تکم کن	هم بر زن با حشمت شای خرم کن
ز بجای که در آسمان باشد شو این	بر جاسایه بال با چینی تو هم کن
سرای کام خوشش خوشش خرم کن	اگر خرم مقصد او با چینی تو هم کن
بکام چشم خوشش ای همان که دلم تو	کف خرمش ای تو هم دلم تو
زاد تو به سگ ای سیر و برش	بختی که کنی هر دلی خوشش تو هم کن

عشق این خست و خست و خست	کرده بر دوش و خست و خست
مغش غم که لب از تیر و کوسن کنم	حسن بد و دور و خست و خست
کاش که غمده می رسد هر روزم	شوق کرد و بدوی خوش و خست
مغش ز تو که خست و خست	بس و یک که چشم نو و خست
در هر روز و غم و خست و خست	و نه خال تو آور و خست

بر کوه و در کوه گریه خست و خست

تا چو خطی خست و خست

هر روز ز دل و شوق و خست	تا در هر خست و خست
بگرد خست و خست و خست	ز هر کس و خست و خست
بیا و در خوشش و خست	بزم عشق و خست و خست
بسی خست و خست و خست	دلم ز خست و خست
هر روز و خست و خست	ز کس و خست و خست
همین و خست و خست	و هر خست و خست

شیش در شش و بی محبت بیست	نفس بایت بجان در دیر و کرب
با تو که تو که خوشتر و موی خود کند	در هم و افی می که در این صده خوبست
کز شرف خیا که سر کر در می	از غبار خاطر یزداد دل چپست
بیز بیکان پیداست که به پستی	بیز ترکان نو در میدان غیرت ناست
آب در شیرین خاطر بسکه کرد	خاک بایت از کس و به این تو نیست
دست پیداد تو که بشود بند بازی دل	خون کشید بر این جان در بند و دل
جامه استخوان در زیر پهن که در کفن	عاشق سر که ز خود وقت پر و این چپست
بلای محبت شش و بی بی	کر تر از طوق و دامن انداز و بیجا
بر این دیوای پایان استقامت	کشتن عشق است اینجا خضر غمت ناست
خون رسته به ده دانه و تیر انداز	من که میدانم ای صیبت خون افشان
از شراب کین نظمی زیارت کرد است	
کر و چشم تو در کفیت و شش است	

دین کل و خوش مبارک است	رسیدن تو خود به بخت
زبان زعفران و بی لبه از این سبب	
کوشا مراد از حق برادر کیت	
صبح بهت می به بل سحر بان	نار و چرخ حسن و حسن زما بکین
شسته آوازه که بر این سبب و تفنا	انچه با می کنند زلف پریشان
میکنند از ریش زده خود شربت	این که ز عشق تو که رسد بکین
کر بجان که از اوراق تقوی و نیت	
ناله ز محبت ز خود و جان بکین	
آه که شش خنده و به جان بکین	آه که چرخ به ضرب ز بکین
لی سر بخامی ای به موه می است	خامه پر از محبت به و بکین
شیخ زاده و در قفسه است جامه	همایین کندن به وطن بکین
بروز که در دلم به غنمی	آهین به کشتی زلف پریشان

ناله شوق را زدی که از در بر آید	خطه ای که در ماه کس بخیزد
تکیه کار آخر کربسه کلخنی بود	دایغ انش مشرب من کنه خانه شیت
تا که پانم دست چاک بوی می داد	آسمان پروت دست زمین برفت
از شوق من آید در بزم او پروا	کر نه شمع بجهت من سحر در آید

انظری از روی که بود در جهان بدو عشق
آسمان کنی من از دست خدایت

نخیم بستم کل کف آتش زار	ساختم ز غنای میل شمشیر پرواز
رقی ای کوکبا، آتش زمر بر جان شمع	از سپهر آغ عاشقی روشن کنم کاشانه
بگو بخار زار کرد از بختی صد پوشش	بند آتش پرستان ساخت آتشخانه

از خیال چشم و پشوتن سیکرد و دلم
بوی نظمی حسون از او دور آید

از جانم غم دادم منی سب بگویم
و امن زبزم عشرت اجاب بگویم

نشت خوش نشی خاک آید شیب	رفت عرب جو چه سید بگویم
آید و کی بدید و خود را نمیدیم	کر چه شنبه در شنبه خواب بگویم
انظری چو بر من سبب و طغیان کل شود	
دل در شنج زلف سینه تاب بگویم	

نموده ال چه در سپهر رس کردی	خود جو که چه باور کار من کردی
بشت وصل در پنج خواب میدیدم	براه خانه دشمن و جبار من کردی
بیر نه در این فضا سال مسرودا	خیال خود چه در غم من کردی
تینه از تو مباد رقیب می سجد	چه خاکها بر عبت من کردی

براه آنکه خواب از نوید مد غلی
سفید و در دشت نه در من کردی

زبانش هر حرف عده با بکیند	در زلفش تا بکیند خاک بر کیند
حرف مقدر زبان می آوری مالم	من دروت را کی از ناله تو بکیند

آبم سید هکای برت میکند	عشق او که مای کام تم میکند
سده در جدم پیشم موی آرد کفن	حسرت آنو میانم بیکه لاف میکند
نکته نظمی برده و با دو سوتی همان	
سر پیشم لاف در چشم افکند	
ز غایت که داری تو صوفی جا	نه غیبت که داری تو آخوند
مر از زنده پیشم بان سوزد	چو دهنه زار و چه زخم نیست
به قیام جان بخت خود روی ناخوش	که حسب و ضعف اس و فاکند
پر حاجت که کشمیر میانم زنی	ز که زلف سیاه عجب بیگانه
نزد یوسف دل مشو عسکر زار	بهر حسن بنان لاف اگر چه زار
که مر از دل نظمی سراف آن خطابه	
که خفته از تو دستور این پیاپی	
شوم من از کوی زده و خمر نیست	دل خورشید شب غمزه نیست

دور کش از اندیشه یازم ریچکا	بر صافی صفت به شکست گم
سبب هر گم شد و غمست با تو	پدات که بکعبه و خون و جگر گم
پیران بخت کشین بخت رم	که ز بس کوی تو پای بخت
بخت و خرد که کند او را غم لم	در غمت زلف تو نوای غم
آه که سر خط سبزی شده باشد	
نظری دور و دور است که از دل خمر نیست	
نزد و زان اصل سب ز پیاپی	سرو قی خفت سده و ضیاعی
مدب پر تو خست بخت بر آرد	مر که بخت قدم کوی تو سده بر
عشق روزی که بخت در عشاقی است	
لغت نظمی خفت سده و سواپی است	
دیده زهره ریاستوار نیست	بر سر شکست تو به مار نیست
بیان نم که با کجای سبب ام	زاده که کوی تو به مار نیست

از عشق منون نر و سحر نین	چم است که بر دلسا که در آن نیت
کوچه بنی که در میان کشد	بنا که آسمان چمن و آب نیست
مردون چنین ریت و از شب شو	چشم و در هر دیت نیست
نظمی سحر که در دیت ز کس نخواه	
که در باط حوری و ز کار نیست	
دو زن چشم تو خور شدیم	دخ از خدی و در میان را
یوسف و زهرا بر تو خور و پاشید	بکده چون مایه تی و ت یا دار شدیم
نخ پند که فرستیم از زادی سرو	مقصود تا بتدروان که فشار شدیم
خبر دل ز فرستیم که باز نیت چه بخت	
نظمی از چهره بیچاره خبر و ار شدیم	
سحر ابر رسیده و بتل نیرسیم	در باره بگشت و باطل نیرسیم
و صبا بر راه سوز زلف و حرق	شبه نیر میکنید و متل نیرسیم

بانه کار و نر سحر و میرد	کرد و آب نیریم و به نیریم
تا در خیانت مور و نیریم	
نظمی بکده مصرع و شکل نیرسیم	
صبح عیدت حرفان می گویند	فرج از روز سحر و قارون شو
کی خور و دشت کثون بر سر آب نیست	قدم عقل ازین دایره پیر و نیر
آب پذیرد و نیریم تو کس کنند	دیده نقل شیدان و در خون شو
چنی طالع عاشق بلند قالی است	
که در دشت اخراج سلسله و درون نیر	
نظمی آب آن سینه و کس کنند	سخن نیست و در کرم سخن و کس کنند
نظمی نیر کی زلف و دایره پیر	
در ظلمت ز غریبان وطن کس کنند	
چون صحر و صوات مع تر تصور کرد	خون مار و سحر و نیر نیست

تشنه بدم که کوس است خازنه	مر که از خون دل خود زده و اسیر کرد
باده در اندام مرا سحر بر دوش	
حق انصافی دید و عشق بهیچ کرد	
بهر روی نه تنها ترش بر کجاست	سایه دار شهادت را بر بنفوس است
نزد و دور دل که این جسم است	عشق بزم بهیچ تباری است
از زبان دیگری حرف نمی شنید	
عشق کافیه تهنیتی بود بهیچ بنفوس است	
کردن حال و صدف شکری است	پیدا لان ساعته از غم کجاست
شوق و کرب و دجس بهیچ افزود	نقد طور ز پرورش باری کجاست
خون عشق زار و حجب نیست	عرض عمر که از زلف تو باری کجاست
آواز سوزناکی که چشم زد	
کینه نونی شیر شکاری کجاست	

عشق شوق غم نمی شنید	مر که پیشه در نه ز طبع شنید
سیر شوق کجاست که میمیرم	اگر بیا به او عند ایست شنید
بهیچ وقت به دور رس نیامی	
به شوق او بهیچ شک نیست	
دل غم را بهیچ جسم کوی نیست	که شوق کجاست که در سینه است
ز بهیچ که در صدف کجاست سازد	
بر من تمت زلف تو بر زار نیست	
مر که پیشه غم نیست که کند	صناییم ز دو جهان است
ز غم و دشت و حشر عشق بر زار	نقطه سبز تو باز اگر ندانند
پادشاه تو جان او بهیچ نیست	چگونه خاک مرا عشق تو باری کجاست
بغیر و حد واصلی که بهیچ نیست	کسی که وعدت تو را می کند
سازد و نوحه عشق تو بر زار	براه و جمل تو که در مبدع کجاست

بخشید تو جان شب هفتمی

ز دست و من شوق تر از ناله گشته

دل به جز نشوق تو بکس بر خون است

بهر رویی سر و دلم که درو

ز سینه خفته درون خویش بستم

بشکسته ام من به کس از خون

بکاشمش از خون میگردم

مرا که دم زنده ای از عقل محزون است

برخی بماند دل بستاند

از ناله های باز و کهنه

در پی تو زنده ای من

فقری تو ای من بستانم

عالمی و منی و من است چاه

سرنگام که ز آفت و آفتاب

خدا که کز بر من ای خود بکنید

کز ناله ای تو به زلف من

خداست در کوی تو بکنید

ناله ای تو به زلف من

ناله ای تو به زلف من

ناله ای تو به زلف من

ناله ای تو به زلف من

ناله ای تو به زلف من

ناله ای تو به زلف من

ناله ای تو به زلف من

تا که بر من ای خود بکنید

بستم چو تو در ناله ای خود بکنید

روستای من بکنید

زیر کوه من بکنید

ناله ای تو به زلف من

ناله ای تو به زلف من

ناله ای تو به زلف من

ناله ای تو به زلف من

ناله ای تو به زلف من

ناله ای تو به زلف من

ناله ای تو به زلف من

ناله ای تو به زلف من

مرد غنی و دمس بدال غنی	حرف به باب غرض در حق دوست
مرد غنی است با چشمه کریان میروم	
سر که ز رخسار چشمه جان میروم	
مرد و سر بسزین و قهقارن	چو باد افق گل افکشان برین
عکس بان و بانق در شب بکشا	پر تو داغ تو درم کن در شب
در میان باد و شب قمر غنی میروم	
بدال پناه و باد چشمه کریان میروم	
خبر باد و کمان بادی تو غنی	خوشه دانه کمان باصل تو کمان
نی غنی باد بر غنچه باد	حلم فروزی تو چون گل کمان
سیر و دگر کمان بکسر کمان	در میان جرقه کمان کمان
چشمه دانه کمان غنچه کمان	نخچه و نون بر دانه کمان
هر کمان غنچه کمان غنچه	غشست بادی باده کمان

دند و دمس غنچه مار غنچه بزم بود	
بسیار کمانی باده غنچه کمان	
این غنچه غنچه کمان بزم بود	
چشمه غنچه غنچه کمان بزم بود	
بدن دمان غنچه کمان بزم بود	نمان کمانی غنچه کمان بزم بود
تبع من و دم غنچه کمان بزم بود	کمانی غنچه کمان بزم بود
باده غنچه کمان بزم بود	کمانی غنچه کمان بزم بود
تبع غنچه کمان بزم بود	در غنچه کمان بزم بود
نام غنچه کمان بزم بود	
کوشش غنچه کمان بزم بود	
رسم کمان بزم بود	دانی کمان بزم بود
نمان کمان بزم بود	نمان کمان بزم بود
رسم کمان بزم بود	نمان کمان بزم بود

دعوی غیری کرد نماید در جهان	ای بکسب کی دین هر دنیا
گر برفین کند روز غمناکی استغنائی	حسرت بسیار در دل غمناک آید
چنین ورسولی پستان خون ترا چو شد	
فشانند خون نفسی از نثار آورد	
در سری غمناک بمان با دشت کو	دست بکسی کرد در استیلا
چون شود روز از دست بماند این	روز بجز آن تو نه در شب برسان
باغی مینوی پروانه و ناز کن	پیش خورشید پاست که شمع تو کن در آتش
من زاده جانشانی کردم که مری سپ	
مشته ام خوشه و خون بود در کوه	
نرسد که بدوین خاک شیرین	که چند که کن اید شیرین
برستان من توان سخن گفت	که چو سپید بکشد شیرین
که گفت در مشه دارد عشق	تو ز جد ز رخا شیرین

خود جانی پر ششامی ز نظمی	ده خوش سود است آن که در
نزدان مصلحت باز در کج نفس بود	
بجا بردای بال قنای رخ بوسه	
شکم آمد و گوشه کار از دوا سازد	که در باغ تما نو برمان پیش بس
چو غمی آشفته از روی غمناک کند	
که جان او در حاش چشم نکند از پر	
کامی که بر او دست که آشتیم	بر پای خویش نه دست که آشتیم
مردم خیال تنای قاشش	این باهر از زرقا که آشتیم
در ملک زخوال خود چه بود	نت یجان ز شکر که آشتیم
مادم زنده در زخوال تو که آشتیم	بر روی بخت خیال که آشتیم
غمی با قات سردی نماندیم	
حالم باهل صدقات که آشتیم	

دشمنی که پریشان نیست	بخون شسته خال و خط نکا بخود
برعدای نفوسم و کتبی خست	ز پ خورن سبزه بر سر خجسته
برکامل پس زلف پریشان	که بهر رخت بر سر فرو خورده
زین کز نتوان بر بخش تقوی	
که جان سپرد و خاک رو نکا بخود	
چشم افروخته که از نا ز چو خاک بر نه	صد جهان جان بخش در گردنه
حرف قلم تو نهان اول خود بیکوی	
شوق قلمت مرا گشته آواز کند	
پیش فیض حسون با نظر سوختی	که چو نام جا در گداز سوختی
بنویسد بزم بیکر کند زار	
رون زیاده سر زان سوختی	
زبان بر آید که چو خاک نیست	که بر در غش است حال نیست

است غم چون دهر و در حسرت	که بکفر زینش او بشمار نیست
زین مکان تو که سینه شکاف سپین	
کثرت ز خمر حال که هر دم نیست	
خبر مان بکدیا ز غم مرا آید	بکد دهر و دهر و زینش نیست
ای که غم ویر که عشق گمن	که خراب است زلف پریشان
خاک نظری روی سیم تم شده بیا	
که پا لب و کان بدخان شده است	
پریش جگر دم تا نه کب یار آمد	اکل شفا ز ناله دلم یار آمد
ز روزگار تا غم من پریشان	
که هر چه بر سر آمد زلف یار آمد	
فصل گل شیرین و در سینه و با	مر شعله و غیره دلم تو بکد نیست
در سینه شاق بجز مهر	محمود دلش در شکن زلف یار

نظمی سخن از طلیعت آلف کوی

خاموش گشت کوه و دین قصه در آستان

بگوش نغمه سخن فردا در آید	فناطون نمرود در بکشان چرخ آید
فنا آید و تاج از زخم شکست	بر ریای حقیقت قفسه و بحر مجاز آید
ز روشن منی آه آه سپهر کعبه در آید	نیازش چون صدق دل نول نیاز آید
مکث چون جگر بران مدی خشن آید	سر صیان ز جوش در کشد که آید
بگرد که چون کردید ز دل بر کشید آید	که همچون شمع از آتش دل در کشد آید
نیازش که بر جان در کف فزون آید	که از در کا و عشق حقیقی سر آید
بگوش کلر خان از خط سبزه آید	که جان رفته ز تو در کف خضر آید
صبا در دم بروی حسن عطر در آید	که وقت عشرت عمر در زلف آید
یابش اینچنان با ناز و زود چای آید	که گفت از روی نیاز ریش آید
بدون که در بهای بگر یا کنگش	یسای سخن از مجاز با کمر در آید

پرسینه ای زین کاند در صفت بن

که از سر شهاب بقا خضر آید

بجمن از دهنی بیان شهر میا در

که در فضل خجایایم نیاز آید

که در عالم بود سپیده که در تر باشد	که در خط و درخت بود کان نیکر باشد
که گشت عاشق و عالم محقر باشد	بر در و در بریم سید در کوه نیکر باشد
که این تخم و فاسد بر اناب که باشد	باشد خوشنمای خالی از اناب باشد
ز دانش رشت برادر که در باشد	بشورش زنده در در کشد که باشد
که با غنچه جان خود در دجانی خطر باشد	در امنیت و عشق عاشق غایب باشد
که تیر و عاشق تا چه غایت که باشد	بجز از کتب داری نوی پروا چه باشد
نور در دام دل بند آنوی بیان باشد	عای جان من پروردگار آتش بیان باشد
که تیر و عاشق تا چه غایت که باشد	بجوشش میساخته است توان باشد
برست خستیا که در غمان حرا سر باشد	بهر جا و دران بوی زلف و تنو عم باشد

<p>ام غیش تو جز شد ز سرم سده استمغنی</p>	
<p>که چون آب عمره اسیران در کدر باشد</p>	
<p>بیا بیا</p>	
<p>و بجا که خیزد بود خالق جود</p>	<p>میغون شود کس ز میان ما بود</p>
<p>مراتت بخت شد چو چادر آب</p>	
<p>عکس عکس سینه بر عکس نمود</p>	
<p>در خفته نیاست بدم ز ساد</p>	<p>نوشت رجاء در دلم این خط</p>
<p>دری تو شمشیر کمر سپهر رسد</p>	
<p>تو حیدر خست بنی مع علی</p>	
<p>بخت بد و غم ترسند چون بد و بخت</p>	<p>در هیچ سپهر نوزادم مراد</p>
<p>بعد از شد این علی سلطانم</p>	<p>سکند بار زده دما مستموم</p>

<p>منا و تو عادت بن و مانند</p>	
<p>حالم بعد کیم بود پروا کند</p>	
<p>کر جنس او کز او شد بخت</p>	<p>در خانه نوزادان ز سودا کند</p>
<p>بخت بد و بخت بد بخت بد</p>	
<p>سودانی کند کلاه استخوان</p>	
<p>فانح سودا در دلم ز رواج</p>	
<p>هر کس موی کفایت کردی</p>	<p>هر کس موی کفایت کردی</p>
<p>در بیا بیا جادو بخت است</p>	<p>هر کس بخدا او بوسه دهد</p>
<p>خادم خدایانست</p>	
<p>خادم خدایانست</p>	
<p>از قول زلف خود چه کردم آگاه</p>	<p>کفایت شوش است و کردار بنا</p>
<p>بهر ب کور و خوج در مولد</p>	<p>احول دل قوت او با اند</p>
<p>بخت بد و بخت بد بخت بد</p>	
<p>بخت بد و بخت بد بخت بد</p>	

سنت و حکم به فرس که کند	مغزی خاراوی که کند
اگر او فتنه خیزی کند	نهان در کس که کند
کرد و خور و تن رسد سر	سرف سخن بلیع می چرخد
گرفت و بخت مرگ کرد	اگر کند تصور غمت و نور
<p>تجید سخن خوش از لب تابعد تصدیق با تصور نیست غم</p>	
نغمی چون دلف خد شمع بویا	ایجاب و قبول بند و نایبها
یکرم که بختم نویسد ت خن	آه و فضاحت بافت آقا
<p>که در بخت با شمع خد کند سنت و درین سخن که در خف</p>	
از فقرات ناز و در زمان	دریم عجب نقش بر معی بجان
مشو نه ناز و غم سپرد جان	برویم درین است و باس لوت

نصیب بدای فلک است	بر لب خود را و من از روی
در تو خود بدید و تنه بخت	
زین بر دل او بدید و تنه بخت	
مغز و جان بیب نیاید	در سر و کس بخت و نیاید
از وی دو تن بخت و نیاید	
میکن نقشه امر محاط و آرد	
لرزان سخن شد از غمت	عیدش محبت و انبیا بخت
بخت تو سخن خرم در رسم	
عصوی که کشت کرد بدست	
بخت تو درین بر غم و آرد	انند چو ای بر و آرد
نق در خط بر نور و شمع	
نق آرد و کیه و آرد	

مردم چه پسندند و چه ناپسندند
آنکه که در دین و اخلاق خوب است

چنانچه چو رنده در دهان عمر
چنانچه چو رنده در دهان عمر

چنانچه چو رنده در دهان عمر
چنانچه چو رنده در دهان عمر

از دانه قناری که در دانه
از دانه قناری که در دانه

که در دانه قناری که در دانه
که در دانه قناری که در دانه

چون باد نفس فتنه در خط خنجر
چون باد نفس فتنه در خط خنجر

لب چون بکوبد از غوغای رسد
لب چون بکوبد از غوغای رسد

چون بکوبد از غوغای رسد
چون بکوبد از غوغای رسد

تا کند که از خویش شکل بخند
تا کند که از خویش شکل بخند

در محله شریعت مصطفوی
در محله شریعت مصطفوی

تا نشانی تصف حکم یا عمل کند
تا نشانی تصف حکم یا عمل کند

از دانه قناری که در دانه
از دانه قناری که در دانه

چون باد نفس فتنه در خط خنجر
چون باد نفس فتنه در خط خنجر

لب چون بکوبد از غوغای رسد
لب چون بکوبد از غوغای رسد

چون بکوبد از غوغای رسد
چون بکوبد از غوغای رسد

تا کند که از خویش شکل بخند
تا کند که از خویش شکل بخند

در محله شریعت مصطفوی
در محله شریعت مصطفوی

تا نشانی تصف حکم یا عمل کند
تا نشانی تصف حکم یا عمل کند

چون بکوبد از غوغای رسد
چون بکوبد از غوغای رسد

لب چون بکوبد از غوغای رسد
لب چون بکوبد از غوغای رسد

چون باد نفس فتنه در خط خنجر
چون باد نفس فتنه در خط خنجر

از دانه قناری که در دانه
از دانه قناری که در دانه

نقص نے پوریا ہماں قدرت
چشم کہ آن خدمت نوروزی ہما

[illegible]

تاریخ کشف نذول یاسی خودی

از بزرگتری تا بچوباسی نبری
از دست خدا خردا بستی بخوری

مسیحی جهان آفرینشست
 از کتب معنی و چگونگی که است
 از کتب معنی و چگونگی که است

نور چهار روز و نیم در قسم دو کوش و دو پست

جو یک زن در پیشین و پس

نسخه‌ای از کتابخانه
کتابخانه‌ای از کتابخانه
کتابخانه‌ای از کتابخانه

بیکر بنیان و سنج و خورشید چیا
افروز و خورشید بکینه هر نا

انجا که نان و کفر با هم می خوردند

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل القرآن
موسى عليه السلام
الذي جعل القرآن

از حواصی غنای ایام است

از سکه ها در روز جمعه
از شمع در روز شنبه

سنة ١٠٠٠

نیکی کو تمام ازبک زبان سے آرا
انہا زینت و تہمت و تہمت

بقدره دباور مانے یکدل
فیروز در محراب بخت نمانی

کتابخانه و قدس ریاست
کتابخانه و قدس ریاست
کتابخانه و قدس ریاست

بیا در جهان نقش و نگار
سر کس نظرافت نهی در جهان

[illegible][illegible]

[illegible]

مجموعه کتب خطی
مجموعه کتب خطی

1844-45